



مردم ایران

(یک داستان حقیقی و خواندنی)
چگونه که روس وارد ایران شد ؟
وزیر باین منوچهر
چگونه که ستمش شروع نمود ؟
چگونه که سید خراباد از نظران فرار کرد ؟

نویسنده و گردآورنده : نصر الله شینجه
با مقدمه : محمد مسعود



سیاسی - اجتماعی

۱۲

سه مرد عجیب

لورنس - سیمیتکو - سید فرهاد

نویسنده و گردآورنده : دکتر نصرالله شیفته



دکتر نصرالله شیفته

سه مرد عجیب

چاپ اول: ۱۳۲۶

چاپ دوم: ۱۳۶۳

تیراژ: پنجمزار نسخه

چاپ: کاویان

مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران ۱۱ - ناصرخسرو - تلفن ۳۱۲۴۲۴

پیشگفتار

زندگانی مرموز و اسرارآمیز (لورنس) که مدت‌ها یکی از کارگردانان و مهره‌های اصلی سیاست استعماری انگلستان در جهان عرب و خاورمیانه بود و (سلطان بی تاج و تخت عربستان) نام گرفت بقدری پیچیده و عجیب و خواندنی است که هر برگ آن حاوی اسرار مهمی از سیاست استعمارطلب بریتانیا در اینسوی آسیاست.

دربارهٔ زندگانی (لورنس) در کشورهای عربی و دیگر نقاط خاور میانه و فعالیتهای پنهانی وی نزد قبایل عرب و ترک در جنگ بین‌المللی اول و سالهای بعد، کتابهای بسیاری منتشر شده است، اما در طول تاریخ زندگی از (روپاه صحرا) هیچ سخنی از ورود وی به ایران نیست، در حالیکه او در اوائل سلطنت رضاشاه بطور محرمانه به ایران آمد و دستگیر و زندانی شد.

در سالهای ۱۳۲۳-۱۳۲۴ که اینجانب سردبیر مرد امروز بودم یا افسری بنام (سروان ابراهیمی) آشنا شدم که خود در آغاز سلطنت رضا شاه در جنگ (ارومیه) در رکن دو خدمت میکرد، در همان سال به او خبر رسید که یک جاسوس معروف انگلیسی بطور محرمانه از عراق وارد خاک ایران شده است. او ضمن کنجکاوی و تحقیقاتش بدین نکته سو مظن داشت که این جاسوس ممکنست (لورنس) باشد. بهمین مناسبت از طرف فرمانده لشکر ماموریت یافت این جاسوس را ردگیری و دستگیر

کند (که همین شد).

رضاشاه بلافاصله پس از آگاهی از دستگیری، دستور اعزام محرمانه ویرا به تهران داد...

افسر مزبور که در ماجراهای تعقیب و دستگیری لورنس و زد و خورد با یاغیان کرد و (سیمیتقو) اطلاعات فراوانی داشت، این اطلاعات را برای انتشار در آن روزنامه (که بشکل پاورقی منتشر می‌شد) در اختیار اینجانب قرار داد که بتدریج مورد توجه علاقمندان قرار گرفت. به دنبال چاپ دستگیری مهره اصلی (اینٹیلیجنت سرویس) انگلستان و مهره‌های دیگر این داستان، (سیمیتقو) و (سید فرهاد) شناسائی شدند. با پیگیری وقایع کردستان و ماجرای زندانی شدن (لورنس) در زندان (قصر) تهران، و بعداً دنبال‌گیری وقایع بعدی که شورش زندان قصر به دست سید فرهاد و یارانش و فرار (لورنس) از زندان بود و تماس با چندتن از مطلعین دیگر و فرزند سید فرهاد و یکی دو تن از زندانیان سیاسی آنزمان در زندان قصر، تمامی مواقع داستان دستگیری سید فرهاد و شورش زندان و فرار لورنس و سید فرهاد از زندان دقیقاً به دست نویسنده افتاد که در روزنامه مرد امروز انتشار یافت و بخاطر آنکه این ماجراها مورد توجه خوانندگان واقع شد، در همان ایام چاپ اول کتاب زیر نام (سه مرد عجیب، لورنس، سیمیتقو و سیدفرهاد) انتشار یافت. از آنجا که بعداً اطلاعات بیشتری از وقایع زندان و فرار سید فرهاد بدست نویسنده افتاد، اکنون آنرا در چاپ دوم بحضور خوانندگان تقدیم میدارد.

* * *

نکته مجهول و جالب توجه دیگر آنست که به دنبال دستگیری و زندانی شدن (لورنس) با نام (جاکسن) کشیش انگلیسی در زندان قصر، این، تنها شاه بود که از هویت اصلی زندانی آگاهی داشت، در آن سالها ریاست کل شهربانی با سرتیپ زاهدی (بعداً سپهبد زاهدی) بود. وی از طریق رابطین سفارت به هویت زندانی خود آگاه شد که بمنظور جلب اعتماد مقامات فخیمه و بدون اطلاع رضا شاه جهت آزادی این جاسوس دست به تدبیری زد که منجر به باز شدن زندان و فرار (لورنس) گردید.

بدین‌نحو مقامات دولت فخیمه، پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲

پس از (نهضت ملی شدن صنعت نفت) این مهره مورد اعتماد را به جای دکتر محمد مصدق گذاردند که این بار نیز توانست قرارداد نفت مورد دلخواه لندن و واشنگتن را با شرکتهای نفتی انگلیس و آمریکا منعقد سازد، و بخاطر این خدمات سالهای آخر عمر را در ویلای اشرافی خود در سوئیس گذرانید.

(دکتر نصرالله شیفته)

تهران - آذرماه - ۱۳۶۳

داستان شیرین و جذاب لورنس در چندین شماره در روزنامه مرد امروز انتشار یافت. آقای نصرالله شیفته نویسنده این داستان با قوه تصور و قدرت تخیل خود صحنه‌های حزن و نشاط، یأس و امید و پرده‌های تهور و شجاعت و میدانهای جنگ و گریزی ساخته‌اند که تا اعماق روح خواننده نفوذ نموده او را چنان تحت تأثیرهای مختلف قرار میدهد که گویی خود شاهد و ناظر این وقایع شگفت‌انگیز می‌باشد. البته اصل موضوع حقیقت اتفاقی است که تاکنون اسرار آن مکتوم بوده ولی در جزئیات چون سالها گذشته ممکن است اختلافاتی جزئی با اصل قضیه داشته باشد. بهر حال هیچ‌چیز نمیتواند از ارزش وسعت فکر و سلاست انشاء و شیرینی موضوعی که آقای شیفته بصورت این داستان درآورده‌اند کاسته و قیمت واقعی آنرا در نظر اهل ذوق و دوستداران ادب و تاریخ تخفیف دهد.

در یکی از روز های تیر ماه ۱۳۰۹ روزنامه فروشهای تهران داد میزدند: خبر مهم - شورش و انقلاب در کردستان - آمدن سیمیتقو - اعزام قوا...

مردم تهران که تشنه خبرهای تازه بودند روزنامه آنروز را می خریدند و با تعجب می گفتند چطور سیمیتقو هنوز زنده است. و این دفعه چندم است که سیمیتقو قیام می کند و چرا تا بحال دولت موفق به ختم این غائله نشده است؟ بویژه تعجب اشخاص مطلع بیشتر از این لحاظ بود که چگونه این مرتبه شورش اگراد از سرحد عراق شروع شده است؟

مردم مضطرب بودند و حق هم داشتند زیرا در گوشه و کنار شنیده میشد که دولت ترکیه هم در این کار دست دارد و در عین حال موضوع اختلاف سرحدی آرا ت بین ایران و ترکیه زمینه رواج این گونه شایعات را از هر جهت فراهم نموده بود. برای روشن شدن موضوع غائله کردستان در ۱۳۰۹ و زمزمه دولت کردستان مستقل لازم است که قبلا تاریخچه

مختصری از زندگی پر حادثه سیمیتقو ذکر گردد:

مقدمتاً باید دانست که کلمه سیمیتقو که برای (اسمعیل آقاشکاک) علم شده است در اصل همان (سمو) بوده که مخفف (اسماعیل) است، کسانی که به طرز تکلم کردها آگاهند میدانند که کردها اسامی را بطور مخفف ادا می کنند، مثلاً نعمت الله را (نمو) و رجبعلی را (رجو) و حمدالله را (حمو) و اسمعیل را (سمو) خطاب می کنند. بنابراین (سیمیتقو) مخفف کلمات (اسمعیل آقا) است که در طول تاریخ حیات وی از طرف کردها، فارس ها، ترکها، ارمنه، آسوریان حتی روسها بومین نام خطاب می شد.

* * *

در سال های قبل از کودتای ۱۲۹۹ یعنی درست در سال های اخیر جنگ بین الملل اول که ملوک الطوائفی در ولایات و ایالات کاملاً رواج داشت و ضعف حکومت مرکزی محرز بود، در منطقه سلماس و ارومیه و خوی و مهاباد، اسمعیل خان سیمیتقو فرمانروای مطلق بود و بدون اینکه معارضی داشته باشد هر چه می خواست می کرد و از دولت هم بجز شیر و خورشید روی کاغذ اثر دیگری در آن نقاط نبود و پس از آن که روس های تزاری آذربایجان را اشغال کردند، سیمیتقو که روحی ماجراجو داشت و همیشه ناراحت بوده باتکاء روسها با ترکها نزاع می کرد و گاهی هم صلاح رادر این می دید که برعکس عمل نماید تا آنکه پس از انقلاب روسیه، و خروج روسها از آذربایجان و اشغال آن از طرف ترکها يك عمل پست و فنگین را مرتکب گردید.

در آن تاریخ دو ارومیه، آسورها قوای زیادی تحت

فرماندهی و سرپرستی رئیس بزرگ روحانی خود (مارشیمون) حاضر جنگ داشتند و سیمیتقو به لطایف الحیل بعنوان دفع شر ترکها مارشیمون رادر منزل خود دعوت نمود و او را نامردانه کشت و با این خوش خدمتی خود را بترکها نزدیک نمود و مورد توجه قرار گرفت بطوریکه پس از اشغال اسلامبول از طرف متفقین و تخلیه آذربایجان از ترکها، مقداری اسلحه و توپ رایگان به سیمیتقو داده شد و ضمناً تعداد زیادی سرباز و گروهان و چند افسر ترک در اختیار سیمیتقو گذاردند و تمام آنها با لباس کردی در خدمت سیمیتقو مشغول گردیدند.

پس از دفع قیام خیابانی بدستور مخبر السلطنه هدایت‌والی آذربایجان در نظر گرفته شد که کار سیمیتقو هم يك سره و دفع شرش بشود و بدین منظور دو ستون قوا بطرف سلماس، خوی و مهاباد فرستاده شد.

ستون اول بفرماندهی مازور لمبرک سونلیدی و ستون دوم بفرماندهی سرهنگ ظفرالدوله مقدم بود.

ستون لمبرک در بین سلماس و خوی شکست خورد و عقب‌نشینی کرد و ستون دوم پیشرفت و مهاباد را تصرف کرد. و سیمیتقو بطرف مرز ترکیه پیش‌رفت.

فرمانده ستون دوم از طرف قوام‌السلطنه که تازه نخست وزیر شده بود تشویق شد و فرمان سرتیپی ظفرالدوله مقدم صادر گردید.

کار سیمیتقو باز هم یکسره نشد و کماکان در نقاط سرحدی با جنگ و گریز بچپاول و یغماگری مشغول بود تا اینکه در سال

۱۳۰۱ که اعلام اتحاد قشون شد و سرباز و ژاندارم و قزاق یکی شدند چند فوج مرتب و منظم از تهران بفرماندهی سرتیپ امان‌الله میرزا جهانبانی برای جنگ با سیمیتقو فرستاده شد و قوای آذربایجان هم بفرماندهی سرتیپ مقدم مامور سرکوبی سیمیتقو گردید و این دفعه سیمیتقو سخت شکست خورد و به ترکیه فرار نمود و سه سال در آنجا ماند.

سرتیپ محمدرحیمین آیرم بجای سرتیپ مقدم فرمانده قوای آذربایجان گردید و در نتیجه سوء سیاست وزیر و رو نمودن جیره افراد باعث شد که هنگ پادگان سلماس شورش نماید و بین قوای دولتی جنگ در گرفت و سرهنگ یوسفخان فرمانده هنگ کشته شد و موقع مناسب برای مراجعت سیمیتقو از ترکیه فراهم گردید.

سیمیتقو به قصبه چهریق محل آباء واجدادی خود وصل به سلماس آمد و شروع به جمع آوری افراد و نفرات کرد و سرهنگ صبری نام ترک هم به معیت او آمده بود و در جمع آوری و تهیه تفنگ و فشنگ و ترتیب افراد فوق العاده کمک میکرد و این موضوع بعداً با حضور آتاشه نظامی ترکیه که در معیت ستون اعزامی از تهران در محل آمده بود روشن گردید.

برای رفع این غائله دولت بلافاصله سرتیپ آیرم را از فرماندهی قوای آذربایجان منفصل کرد و سپهبد احمدی فرمانده قوای آذربایجان گردید، او هم فوراً سرتیپ ظفرالدوله مقدم را که در آن زمان منتظر خدمت بود به فرماندهی پادگان و تیپ تبریز منصوب ساخت و با تشکیل ستون واحد و حمله شدید

سیمیتقو شکست خورد و از خط مرزی بعراق فرار نمود. این مرتبه سیمیتقو چون به قدرت دولت مرکزی پی برده بود مرتباً پیغام میفرستاد که حاضر است تسلیم شود ولی چون شخص دروغگو و حادثه جو بود شاه دستور داد در صورتیکه بیاید تهران مورد عفو قرار میگیرد و در مقابل سیمیتقو هم جرئت آمدن به تهران را نمی کرد و این وضعیت تا اوایل سال ۱۳۰۹ ادامه داشت و سپهبد احمدی ماموریت لرستان یافت و سر تیپ مقدم فرمانده قوای آذربایجان گردید.

کردستان آزاد...

پس از جنگ ۱۸ - ۱۹۱۴ چون دولت انگلستان نتوانست به تنهایی نفت موصل را تصاحب نماید و شرکائی مانند امریکا و فرانسه که جزو فاتحین جنگ بودند پیدا نمود و فکر کرد که اگر بخواهد روی سیاست همیشگی (یعنی ایجاد تفاق) کار را پیش ببرد غیر ممکن است زیرا با حریفان پرزور مثل امریکا و فرانسه جدال شوخی بردار نبود تنها راه عاقلانه که بنظر رسید این بود که چون نفت موصل در منطقه کرد نشین دولت عراق است پس بهتر آن است که یک کردستان مستقل و آزاد تشکیل شود و آن کردستان به جامعه ملل مانند طفل نوزاد معرفی گردد و چون طفلی جدید الولاده است و نمی تواند روی پای خود بند شود و از طرف دیگر دولت انگلستان که همیشه حمایت و سرپرستی دولتهای ضعیف را محض الله و رضای خاطر خدا وجه همت قرار داده این مرتبه هم این زحمت را قبول میفرماید و از طرف جامعه ملل حمایت و قیمومیت دولت جدید الولاده کردستان به

دولت انگلستان واگذار خواهد گردید. که نقشه‌ای بسیار عالی بود. تنها اشکال مسئله در تشکیل دولت کردستان است و بس - زیرا پس از معرفی دولت کردستان بجامعه ملل دولت امریکا بواسطه عضو نبودن حق رای و دخالت ندارد و فرانسه هم با وجود عضو بودن باندازه امپراطوری انگلستان رای نداشت. لذا موفقیت این نقشه محرز بود.

مسلم دولت جدید کردستان امتیازاتی را که سابقا دولت عراق راجع به نفت به دول دیگر داده بود فضولی دانسته و لغو مینمود و با شرایط بهتری با استفاده از حق حاکمیتش یعنی همان حاکمیتی که جامعه ملل برای کردها میشناخت دولت کردستان میتوانست قراردادهای جدیدی با نا پندری خود به بندد و باین ترتیب انگلستان در سیاست خود موفق گردد.

پس چنانچه ملاحظه میفرمائید نقشه خوب و قابل اجرا بود. ولی همان طور که نوشته شد اشکال کار فقط در تشکیل دولت کردستان بود و در این کار علاوه بر دولت عراق که ساخته و پرداخته خود انگلستان بود پای دولت ایران با سابقه استقلال تاریخی چند هزار ساله و دولت ترکیه با سابقه چند صدساله اش در کار می آمد و شوراندن کردهای ترکیه و بخصوص کردهای ایران که از نژاد خالص ایرانی میباشند کار سختی بود ولی از آنجائی که کار غیر عملی وجود ندارد بویژه کاری که با نیروی عقل باشد لذا دستورالعمل لازم از دستگاه اتلیجنت سرویس به سرهنگ لورنس که در عراق بود داده شد که نقشه تشکیل دولت کردستان را عملی نماید.

بلافاصله لورنس به سیمیتقو نزدیک شد زیرا در آخرین دفعه که سیمیتقو از ارتش ایران شکست خورد و بخاک عراق گریخت مورد توجه مخصوص لورنس قرار گرفت و چون سیمیتقو حقیقتا آدم ناراحت و ماجراجو و بی باک بود فوق العاده بدرد نقشه کار می خورد و به تریبی که شرحش خواهد آمد سیمیتقو مجدداً بایران آمد.

۱- لورنس را بهتر بشناسیم

لورنس روباه مکاری بود که دوازده بار بیای مرگ رفت و از خطر جست

یکبار طپانچه برویش چکانیدند ولی فشنگ خالی نشد ...
 بار دیگر دینامیت در نزدیکی وی منفجر گشت مع الوصف باو آسیبی نرسید.

✱ - صاحب، چه ساعتی است؟

لورنس ساعت برنزی خود که رنگ فریبنده طلا را داشت نگریست، یک بومی ترك دلش از تماشای ساعت لورنس که طلا بنظر می آمد بهم ریخت، او از همانجا کمر قتل لورنس را بست، راه دور و دراز صحرای عربستان محتاج راهنمایی بود، همان ترك داوطلب شد که ویرا راهنمایی کند، مسافتی از دهکده دور شدند، لورنس همیشه با یک پارابلوم حرکت می کرد. راهنما

چشم از پارابلومی که بکمر لورنس بسته شده بود دور نمی کرد بك دفعه که لورنس توجهش به جلوی خود بودوی به چابکی برجست و پارابلوم را از کمر وی کشید دست بروی ماشه آن برد ولوله را بجانب مغز لورنس گرفت و آنرا چکانید. تقدیر با لورنس بود. تیری خالی نشد... زیرا برگه ضامن پارابلوم افتاده بود. راهنمای ترك دست بردار نبود، پارابلوم را رها کرد با قطعه سنگی بر سر لورنس کوبید.

باز هم تقدیر بكمك لورنس آمد زیرا چوپانی سر رسید و جان لورنس را از دست راهنمای گمراه نجات داد ...



* بامداد ۱۶ اوت ۱۹۸۸ میلادی اهالی قصبه ترمادك از دهات (ویلز) انگلستان اطلاع حاصل کردند که بخانواده لورنس پسری خدا عطا کرده که نامش را «توماس ایوارد لورنس» گذارده اند...

روزگار یکی از اعجوبه های دهر را بدامن عرصه حیات افکند لورنس از میان ۶ برادر دومین پسر بود...

دهاتیهای اطراف متعجب بودند که چگونه پسری باریك اندام خرد سال اصرار دارد که از سخت ترین کوهها و تنومندترین و بلندترین درختها بالا رود...

از همان کودکی لورنس میل داشت با مصائب و دشواریها روبرو گردیده و بر آنها فائق گردد...

لورنس از ماجراجویی سیر نمیشد، وی از کودکی دارای قوه تخیل و پندار قوی بود، شبها قصه های وحشتناك و مضحك

برای برادران خود نقل می‌کرد.

قدرت تحمل این مرد را از آنجا می‌توان دانست که در يك مسابقه در دبستان پایش شکست و بدون ابراز بکسی در سر کلاس حاضر گردید و در تمام روز با پای شکسته درس خواند و بعد از ظهر با يك دوچرخه عاریه به خانه رفت.

* لورنس معتقد بود بهترین ساعات کار بین دوازده شب و چهار صبح است بهمین رو نیمه شب از پنجره بیرون آمده و بملاقات رفقا می‌رفت. لورنس دانشگاه آکسفورد را در ۱۹۰۹ پایان رسانید.

وی پایان نامه خود را به آثار باستانی خاورمیانه اختصاص داد و برای مطالعه آثار باستانی خاور میانه در تابستان به سوریه و فلسطین رفت در همین سفر بود که يك راهنمای ترك قصد قتل ویرا کرد ولی توفیق نیافت.

شعله آتش جنگ ۱۹۱۴ با کبریت يك جوان صربی در «سراجوو» روشن گردید.

لورنس که دیوانه خدمت بود داوطلب دخول خدمت نظام گردید در قسمت نقشه برداری ستاد کل قشون مشغول و در دسامبر ۱۹۱۴ بنام افسر نقشه بردار اداره آگاهی نظامی بمصر اعزام گردید دانستن زبان عربی ویرا در بازپرسی‌های محلی کمک فراوانی مینمود در اینموقع از طرف ارتش به وی درجه سروانی اعطاء گردیده بود.

از بیخ عرب

لورنس در عربستان غالبا بلباس اعراب می‌زیست مانند آنها بروی زمین می‌نشست و ساعت‌ها بزبان فصیح عربی بمحاوره می‌پرداخت طوری باآداب و رسوم اعراب مقید شده بود که بقول عوام می‌توان معتقد گردید که وی از بیخ عرب شده بود.

لورنس می‌گفت اگر ترکها در عربستان شکست بخورند آلمانها يك جناح خود را ازدست داده و محققا جنگ بنفع متفقین پایان خواهد یافت آینده نشان داد که لورنس اشتباه نکرده بود.

در اجرای این منظور لورنس در صحراهای خشك و سوزان عربستان گاهی پیاده، زمانی سوار شتر از این قبیله بآن قبیله می‌رفت با دیدگان نافذ، هوش سرشار، زبان چرب و قدرت تحمیل اراده، یکایک شیوخ با نفوذ اعراب را بر علیه عثمانی‌ها برانگیخت.

لورنس با اعراب می‌گفت چرا شما باید اسیر مشتى ترك جاهل شوید و جان، مال، ناموس شما لگلمال افسران و سربازان ترك گردد، بیائید بر علیه آنها بشورید ما شما را تقویت می‌کنیم تا استقلال خود را بدست آورید. عربها بنام استقلال متحد گردیده و بر علیه ترکها شوریدند، انگلیس‌ها مایل به استقلال اعراب بودند زیرا آنرا بنفع خود می‌دانستند.

ترکها بارزش واقعی لورنس پی‌برده بودند زیرا مبالغه مهمی برای کسیکه او را زنده و یا مرده دستگیر نماید تعیین نموده بودند، اعراب هم برای مبارزه با این فکر یکلمسته بنام (گارد فدائی) لورنس در حدود (۹۰ نفر) از میان اعراب سلحشور

انتخاب نمودند این عده همیشه با لورنس بوده و از هر خطری او را محافظت می‌کردند شجاعت‌های این جمع ورد زبانها است، آنان تا پایان جنگ بیش از ۶۰ نفر در راه لورنس تلفات داده بودند.

لورنس جسورتر از شیر

* در طول جنگ وی گاهی با لباس افسر انگلیسی وارد شهرهای ترك نشین می‌شد، این عمل در حقیقت یکنوع خودکشی بود، مع الوصف دستگیر نشد، وقتی از وی سؤال کردند که چرا اینگونه جسورانه وارد مناطق دشمن می‌شود جوابداد: ترکها نمی‌توانند باور کنند که یکنفر انگلیسی اینطور جسورانه وارد مناطق آنها شده، آنها تصور می‌کنند این لباس یکی از هنگهای غیر معروف آنها است.

* يك دفعه بايك عرب به «دراع» رفت يك گروهبان ترك كه بوی مظنون شد، او را حبس کرده و كتك مفصلی زدند آنقدر او را شکنجه دادند که دست وپایش نزديك بود بشکند، سپس بمریضخانه بردند، وی پس از بهوش آمدن با همان حال فرار کرد. لورنس تا پایان عمر از این مقوله بکسی حرفی نزد...

لورنس هیچوقت نوشته‌های خود را منتشر نمی‌ساخت بنا باصرار رفا کتابی بنام (هفت پایه خرد)^۱ بتعداد بسیار محدودی نوشت قیمت این کتاب هر جلد به ۱۵۰۰ لیره رسید.

جنگ خونین ۱۸ - ۱۹۱۴ پایان یافت لورنس دیگر بسمت (مشاور و معاونت وزارت مستعمرات) با چرچیل که آن موقع

۱- کتاب فوق بنام «خاطرات لورنس عربستان» از همین ناشر منتشر شده است.

وزیر مستعمرات بود کمک میکرد.

خدمت وی در کنفرانسهای صلح برای قبولاندن امیال اعراب و استقلال عراق و یمن و سوریه قابل ملاحظه است و بالاخره تا حدی موفق گردید.

* یکروز در نیروی هوائی انگلیس کارگر بلند قامت و ساده‌ای را دیدند که داوطلب خدمت بعنوان مکانیسین شده‌است وی بنام «جان هیوم‌راس» با پست‌ترین درجه وارد خدمت شد مدتها «جان هیوم» صمیمانه خدمت مینمودید کوقت روزنامه نویسیها خبر شدند که کلنل یا سرهنگ لورنس بدرجه سربازی درنیروی هوائی مدتی است که خدمت می‌کند.

* «شاو» کارگر ساده کارخانجات تعمیر تانک زندگی ساده‌ای داشت. همه به صمیمیت و صداقت او با نظر تقدیس منم نگر بستند وقتی که در ژوئیه ۱۹۲۵ «شاو» بنا بتقاضای خود به نیروی هوائی منتقل گردید مردم دانستند «شاو» همان لورنس سلطان بی تاج و تخت عربستان بوده که چنین ساده‌ویی سروصدا مدتها در کارخانجات تعمیر تانک بسر می‌برد.

ملك فيصل پادشاه عراق هنگام ورودش بانگلستان از دولت تقاضا کرد يك شب با لورنس شام صرف کند. از آقای «ا» تی. شاوای نمره ۳۳۸۱۷۱ تقاضا شد با ملك فيصل شام بخورد... ولی این موضوع اسباب زحمت شده بود زیرا يك نفر شخص عادی باید با پادشاهی بگذرانند، لورنس با ملك فيصل شام را در بهترین و صمیمانه‌ترین محیطی صرف کرد. دوماه بعد ملك فيصل در سوئیس بدرود حیات گفت. لورنس

یکی از دوستان صمیمی خود را از دست داده بود.

در اواخر سال ۱۹۲۶ اشخاص کنجکاو در کراچی لورنس را مشاهده کردند یکنفر روزنامه‌نگار امریکائی نوشت که وی ماموریت دارد در افغانستان مانند عربستان شورش برپا کند. چون این راز برون افتاد لورنس دوباره غائب گردید. کسی او را دیگر در هندوستان ندید.

* در دوره طولانی خدمات دولتی و غیر دولتی لورنس که غالب آن دو خاور میانه بویژه در عربستان - سوریه - فلسطین بالاخره مصر، هند و عراق و ایران انجام گرفت بیش از صد بار وی خطر جان برایش پیش آمد و ۱۲ بار تا مرگ رفت که حیات و ملماتش بموئی بسته بود، هر بار هوش سرشار و سرعت ابتکار و بالاخره مشیت الهی بکمک وی آمد و جانش را نجات داد.

* در دوره «ابوللسان» هنگامیکه بین اعراب و ترکها زد و خورد شدیدی در گرفته بود، لورنس با دلاوریهای مردانه اعراب تشنه و خسته را به حمله و امیداشت در این موقع شتر لورنس از عده جدا شد تا مرکز ترکها رفت و بالاخره لورنس را بزمین پرتاب کرد.

لورنس منتظر بود که ترکها کار وی را تمام کنند، یا اینکه در آن بلوا زیر دست و پای شترهای اعراب لگدمال شود با آنکه شتر لورنس کشته شد باکمال تعجب لورنس نه کشته شد، نه معجروح گشت.

* در مبارزه با قطارهای راه آهن که حامل ترکها بود

لورنس روزی دینامیت در زیر ریل‌ها قرار داد و دستگاه انفجار چاشنی را مرتب کرد، نظر باینکه پناهگاهی در اطراف نبود لورنس ناگزیر در کنار دینامت‌ها توقف نمود قطار مسافری سربازان ترك فرارسید، لورنس چاشنی را آتش زد، دینامیت منفجر گشت، قطار و راننده پهلوی وی تا کنار لورنس پرتاب گردید، لورنس با آنکه در دهانه خطر قرار داشت سالم جست.

* در سال ۱۹۱۸ بعد از سه ماه پایداری و مشاجره برای

استقلال کشور های عربی بالاخره باصرار رفقا حاضر شد یادداشت‌هایی از مبارزه‌های چند ساله خویش که در عربستان بر ضد امپراطوری ترك و بنفع اعراب و انگلیس‌ها انجام داده با نقشه تهیه و چاپ نماید و برای آنکه از نقشه‌ها و یادداشت‌های خود که در قاهره گذاشته بود استفاده کند با هواپیما بمصر رفت. هواپیمای لورنس در ایتالیا سقوط کرد، خلبان کشته شد، ولی لورنس فقط مجروح گردید...

باید دانست در این سقوط هواپیما خورد گردیده بود؟! *

از کوچکی لورنس عاشق مبارزه و کسب موفقیت بود، بموسیقی بسیار علاقه داشت، کتاب را تنها همدم خود می‌شمرد، از تماشای آثار باستانی آرام نمی‌گرفت، به دوچرخه بسیار علاقمند بود ...

لورنس خلبانی و موتور سیکل‌رانی را بخوبی میدانست. از شهرت گریزان بود، با همه موفقیت‌هایی که منجر باستقلال مناطق عرب‌نشین عربستان گردید ابدا نشان و مدالی از هیچ دولتی نپذیرفت وی حتی تقاضای دولت انگلیس را دائر به اعطاء بزرگترین نشان رد کرد، از طرف ترکها، عربها حتی مسترچرچیل

پیشنهاد اعطاء مدال، نشان و سایر افتخارات گردید که لورنس همه را رد کرد.

* لورنس دارای نفوذ کلام عجیبی بود، وقایع آینده را بسیار خوب پیش‌بینی می‌کرد وی قبل از جنگ بین‌الملل سابق وقوع آن را پیش‌بینی کرد حتی استقلال عرب و سقوط امپراطوری عثمانی و بالاخره بعد از جنگ اول وقوع جنگ بین‌الملل دوم را با کمال صراحت پیش‌بینی مینمود.

* یکروز لورنس رادر صحاری فلسطین بنام افسر نقشه‌بردار دیدند. چندی بعد بنام باستان شناس و عضو هیئت اکتشافی در سوریه دیده شد. روزی مستشار وزارت دریاداری گردید، وقتی بعد سردار نیروهای اعراب بر علیه ترکها بود، چندی دیگر بلباس مشاور ملک فیصل با وی دیده شد، یکروز کنجکاوان بشکل سیاح در شمال هند ویرا مشاهده نمودند. چندی در لباس کارگر مکانسین نیروی هوائی، بشکل کارمند نیروی موتوریزم - کارگر تعمیر تانک - خلبان هواپیما در لباس عرب، افسر، بومی عادی، حتی کردی و کشیش دیده بودند، بچند زبان آشنا بود، وی باسامی مختلفی از قبیل: شاو - توماس ادوارد - لورنس - جان هیوم راس - وغیره نامیده میشد. بهمکنونات قلبی لورنس کسی آگاه نشده، حتی کتبی که نوشت تا ۱۹۵۰ اجازه چاپ نداد، وی بقدری اسرارآمیز و عجیب بنظر میرسید که مستر چرچیل در کتاب خود، مانند شاهکار نقاشی سیاه‌قلم آگوستوس جان - نقاش معروف انگلیسی ویرا می‌ستاید.

متانت - صراحت لهجه - پر مغزی - استعداد خارق‌العاده -

لیاقت وی را چرچیل بارها در کتاب معروف خود بنام (بزرگان

معاصر) ستوده است.

لورنس چند بار مرده است .

لورنس ظرف مدت جنگ ۱۸ - ۱۹۱۴ تا - ۱۹۳۵ بیش از ۵ بار مرده بود و جراید رسماً خبر مرگ او را منتشر کردند. شایع است یک بار تشییع جنازه هم از وی بعمل آمده بود، معروف است این شهرت ها برای آن بود که خاطره‌ها از نام لورنس معطوف گردد تا وی بتواند ماموریت‌های تازه خود را بخوبی بازی کند، در ۱۳ مه ۱۹۳۵ هم شهرت یافت که لورنس با موتور سیکلت برای احتراز از اصابت یک دوچرخه سوار خود را بکنار خیابان زده و مغزش مجروح و بالنتیجه در بیمارستان بونیگتن در صبح نوزدهم ماه مه ۱۹۳۵ فوت نموده است با این وصف مرگ لورنس هم برای خیلی‌ها باور نکردنی می‌آمد. همه این مرگ را مانند سایر مرگها غیر حقیقی می‌دانند.

حال که بداستان زندگی لورنس که بطور خلاصه یاد شده است آشنا گشتیم دوباره دنباله فعالیت لورنس در ایران را تعقیب می‌کنیم:

۲- لورنس در صحنه سیاست ایران

موفقیت لورنس موجب بروز جنگی بین ایران و ترکیه و جدائی کردستان از ایران می‌شد

کلنل لورنس بوسیله عمال و وسائل مخصوص خودش در

سرحدات گردنشین ترکیه و ایران و عراق شروع به اترک و ایجاد اغتشاش و ناامنی نمود و در همین ایام زمزمه کردستان آزاد بلندشد. لورنس نقش خود را بحدی خوب بازی کرد که ترکها باور کردند که شورش کردها و اغتشاشات سرحدی به تحریک کردهای ایرانی یعنی خود دولت ایران است و دولت ایران هم بنا بسابقه امر تصور می‌کرد که غائله مجدد سیمیتقو به تحریک ترکهاست و در این ضمن اختلاف سرحدی آزارات بین ایران و ترکیه زمینه کاملا مساعد سیاست نفاق و اختلاف را جهت کلنل لورنس فراهم نموده بود و بدیهی است در نتیجه این تحریکات و سوء تفاهات اگر جنگی بین ایران و ترکیه در می‌گرفت هزاران هزار جوان از دو طرف بیهوده کشته میشد.

اما از آنجائی که مقدر نبود خون بیگناهان برفع بازیگران ریخته شود سرعت عمل فرمانده قوای ایرانی زود به غائله کردستان خاتمه داد و نقشه خارجیا عقیم ماند و حتی خود لورنس که مامور اجرای نقشه بود بدست فرمانده ایرانی گرفتار گردید که در زیر خواهد آمد.

۳- سیمیتقو باز بچه دست انگلیسی‌ها

اسرار رفت و آمد سیمیتقو که هم با انقلابیون ساخته بود هم با انگلیسی‌ها ولی بالاخره لیره‌ها بباد رفت.

سید طه معروف که در زمان تزار در روسیه بطور حبس

می‌زیست پس از انقلاب روسیه بند و بستهای با انقلابیون کرده و بادستوراتی به اسمعیل آقا پیوست. مامورین انگلیس تا مدتی از این قضیه نگران و در صدد کشف اسرار بودند. بالاخره در اثر گرفتن يك کاروان قاچاق حامل قند و شکر و کاکائو و فشنک که از روسیه از راه غرب (پل دشت ماکو) برای اسمعیل آقا می‌آمد و رئیس گمرک (خوی) سید علی خان موید توقیف کرده بود ارتباط اسمعیل آقا با انقلابیون روسیه محرز شد.

در تهران عده‌ای را بنام مهاجرین رضائیه و شاهپور جمع آوری و در مجلس شورای ملی جمع و تقاضای استخلاص منطقه خود را از دست اسمعیل آقا نمودند در اردیبهشت ۱۳۰۱ رضاخان رسماً اعلام نمود که امان‌الله میرزا را برای قلع و قمع اشرار اعزام داشته و چنانچه لازم شود شخصا هم برای حل قضیه به آذربایجان خواهد رفت بالاخره اسمعیل آقا در مقابل امان‌الله میرزا شکست خورده و بخاک ترکیه فرار کرد چون مبلغ معتناهی لیره طلا (سه بار قاطر) همراه داشت مرز داران ترکیه بطمع این ثروت با او جنگیده پس از کشته شدن جواهر خانم زن ارشد سیمیتقو و تصرف اسلحه سنگین و لیره‌ها بخاک شن زینان و نوچه که حد فاصل بین ترکیه و عراق آنروزی بود رفته و مقیم شد پس از چندی کاپیتن (چپ تن) که امروز (سال ۱۳۲۲ شمسی) رئیس اداره سیاسی و اطلاعات نطف کرکوک (نقطه موصل) میباشد و آن زمان در (پشت در) متوقف بود مشارالیه را ملاقات نموده و بوسیله سید طه و سائل دوستی و محبت اورا فراهم ساخت.

پس از چندی اسمعیل آقا بقصد ملاقات با (کلنل نوئل) که در نزد شیخ محمود معروف مقیم بود (ماژور رادموند) موسس

کودتای ایران که در آن موقع کمیسر داخلی عراق بود و مدت ۲۰ سال در تمام شئون زندگی عراق دخالت داشت بقصبه پیران «محل شیخ محمود در شرق سلیمانیه» دعوت شد در این موقع سرلشگر عبدالله امیر طهماسبی که کاملاً متوجه اوضاع بودیک نفر افسر برای ملاقات با اسمعیل آقا ی محل مزبور اعزام و در موقعی که مامورین بریتانیا اسمعیل آقا را راضی برفتن بغداد نموده بودند و چون تشخیص داده شده بود که شیخ محمود راضی نیست شخص دیگری برای زعامت کردستان در دسترس انگلیسها باشد با کمک فکری افسر نامبرده اسمعیل آقا را از رفتن به بغداد منصرف کرده و شبانه بطرف ایران رهسپار گردید، و پس از مسافرت طولانی بین سلیمانیه و نوچه بوسیله افسر نامبرده به قصبه کهنه شهر از توابع سلماس جلب و با عبدالله خان امیر لشگر ملاقات و باو تامین داده شد که بایران آمده و بریاست طایفه شکاک منصوب و با عفو تقصیر او مشمول مراحم دولت واقع گردد. لذا پس از مدتی جمع آوری افراد خود بمحال (برادوست) در منطقه سلماس آمد و در آنجا ساکن گردید حال برگردیم بدنباله اسرار کردستان.



در سال ۱۳۰۰ کلنل لوندبرک بسمت فرماندهی ژاندارمری آذربایجان منصوب و از طهران به تبریز حرکت کرد. اردوی اعزامی ژاندارم که درزنجان بود بدستور او اعزام گردید. قبل از ورود کلنل، یک قسمت از هنگ آذربایجان بریاست یاور ملک زاده و آجودانی سلطان آلپ به مهاباد فرستاده شد - اردوی اعزامی پس از ورود به تبریز، به شرفخانه و بعدا بخوی

اعزام شده‌اند .

این اردو يك قسمت (يك اسواران و دومسلسل) برناست سلطان ارفع به يك جبهه اعزام داشته و مابقی اردو در کوههای شکرپازی و سید تاج‌الدین نزدیک سلماس سنگر بندی کردند. سیمیتقو برای اینکه در دوجبهه نجنگیده باشد در موقعیکه اردوی اعزامی در قتل و انتقال بود- ابتکار را در دست گرفته و با کلیه قوای خود بطرف مهاباد حرکت نمود نزدیک شدن قوای سیمیتقو را جلودار های سوار یاور ملک‌زاده اطلاع داده ولی سیمیتقو شبانه شهر و سربازخانه ها حمله نموده و عملیات چنگیز و مغول را تجدید مینماید پس از این خونخواری و قساوت کلیه افسران رادر حضور ملک‌زاده جلوی مسلسل می‌گذارد.

پس از اطمینان از هلاکت آنها عقب‌نشینی نموده و یاور ملک‌زاده و سلطان آلپ را با خود به ارومیه برده و از روی دریاچه ارومیه بشرفخانه فرستاده تا ضرب شصت و قدرت او بین اردو بهتر شهرت یافته و روحیه اردو ضعیف گردد.

اگر بخوایم علت شکست قوای مهاباد و قتل کلیه افسران و استخلاص یاور ملک‌زاده و سلطان آلپ را بدانیم باید متوجه باشیم که دو نفر افسر نامبرده در ترکیه عثمانی تحصیل نموده و افسران ترك عثمانی هم فرماندهی قواء سیمیتقو را داشته و مخصوصا توپخانه او را اداره می‌نمودند.

افراد سیمیتقو پس از ورود به ارومیه کمافی‌السابق بداهات و منزل خود رفته تا از این پیروزی سرشار بهتر لذت برده باشند - در این موقع اتفاق دیگری افتاد که کیف آنها را کامل‌تر

مینمایید۔ بدین معنی که سلطان ارفع (سرلشگر ارفع بعدی) بدون اجازه فرمانده ژاندارمری عده خود را بطرف سیمیتقو برده و شبیخون میزند۔ شب بسیار تاریک و بللدا که از کردها بوده سلطان را یکسره توی دهات متصرفی سیمیتقو میبرند در این شبیخون سوارها در آبادی متفرق و کردها باراحتی آنها رایکه چین مینمایند۔ از کلیه قواء سلطان ارفع (مشهور بسلطان فرنگی) فقط خودش با گماشته صحیح و سالم بمركز اردو وارد میشود کلنل فوندربرک که از او سؤال مینماید کجاست قسمت شما؟ - پاسخ میدهد (نابودشد) در مقابل این عملیات مشمشع ملک زاده بطهران اعزام ارفع به نایب اولی تنزل یافت۔ ولی پرنس ارفع در درجه نایب اولی زیاد نمائده و مثل برق بسرلشگری و ریاست ستاد ارتش ترقی یافته تا خدمت مشمشع تری بنماید.

چرا سلماس تسخیر نشد؟

پس از اضمحلال این دو قسمت منظم و مجهز که سیمیتقو اسلحه و تجهیزات آنها را مثل راحت الحلقوم بلع نمود و افسران و افراد را بدیار نیستی فرستاد روحیه بقیه اردوی اعزامی تغییر یافته و قدرت و عظمت سیمیتقو در نظرشان جلوه نمود - با این وجود اردوی اعزامی چندین جنگ متهورانه و شجاعانه انجام داد و سیمیتقو را تا نزدیکی سلماس عقب رانده و نزدیک بود که سلماس نیز تصرف شود - علت عدم تصرف سلماس را چنین باید تعبیر نمود۔ مخبر السلطنه هدایت از طرف مرکز فرماندهی کل قوا را داشته باوجودی که اطلاعات نظامی نداشت بجزئیات

جنگ دخالت نمود و باین که قدمی از شهر تبریز بیرون نگذارده بود امر نقل و انتقال به محل و سنگرها را شخصا میداد - یکی از اوامر او شرکت دادن خوانین و اشخاص محلی در مشورت‌های محرمانه نظامی و داشتن عده و افراد بین اردو بوده که کلنل (لوندبرک) از این بابت معترض و اشتباهات نظامی او را جدا گوشزد مینمود - ولی او بگزارشها و ایرادات (لوندبرک) اعتنائی نکرد - چنانکه واضح است این اشخاص با سیمیتقو رابطه داشته و مشورت‌های محرمانه را عموماً با او اطلاع داده و سیمیتقو با هوشیاری در کمین نشسته تا غافلگیر نشده و حیل‌های جنگی خود را بکار بندد.

در آخرین روزی که قرار بود اردوی اعزامی از طرف خوی (کوه‌های سید تاج‌الدین و شکرپازی) و یکی از سردارها از طرف شرفخانه (جناح چپ اردوی اعزامی) بسلماس حمله نمایند - سیمیتقو منتظر اردو بود و هنوز افراد سنگرهای خود را محکم ننموده - سیمیتقو با سوار دسته‌جمعی دوترکه توی سنگرها ریخته - پیاده‌ها از ترك سوارها پائین آمده جنگ دست به یقه شروع و از کشته پشته می‌سازند - این عمل بیش از ساعتی بهطول نیانجامید. سیمیتقو عده خود را بطرف سردار برده منتظر ورود او شده و پس از ورود سردار که از ساعت مقرر دیرتر رسیده بود (زیرا قرار بود او زودتر جناح ژاندارم را واداشته تا ژاندارم از چپ خود مطمئن بوده و حمله خود را بسلماس انجام دهد) تصادف حاصل خود او و عده زیادی از سوارانش مقتول و بقیه فرار کردند - این دو قسمت چنان از هم گسیخته و فرار درگرفته بود که برادر فکر برادر نبوده و نمش برادر خود

را جا گذارده و جان خود را از ورطه هلاکت بدر میبرد و بقیه
 و ائدارم‌ها بعد از این شکست بخوی مراجعت و سپس برای راحتی و
 تشکیلات جدید بصوفیان و فرسخی تبریز رهسپار میشوند.
 نعش مقتولین را اهالی خوی بشهر آورده و دفن می‌نمایند.
 یکی دو نفر نیز به تبریز و جای دیگر فرستاده شد که تحویل
 خانواده‌هایشان داده شود - عکس این شهدا نزد سروان علی‌اکبر
 معتضدی دیده شده.

علت این ۳ شکست را (ملک‌زاده - ارفع - اردوی اعزامی)
 از دستور کلنل لورنس و افسران ترکی که در قسمت سیمیتقو
 بودند باید دانست که برای بدنام کردن افسران ژاندارم و اضمحلال
 ژاندارمری و پیشرفت عملیات رضا خان و متحدالشکل شدن
 قشون ایرانی را مثل گوسفند قربانی نموده تا نقشه خود را
 انجام و حقیقتاً هم از عهده آن برآمدند.
 پس از انحلال ژاندارمری سرهنگ حبیب‌الله‌خان شیبانی به
 تبریز و بعداً به صوفیان آمده و قوای ژاندارمری (بقیه اردوی
 اعزامی) را بشرفخانه فرستاده و برای سرکشی به مهاباد حرکت
 نمود.

کودتای ناموفق لاهوتی

شاید در این موقع سرتیپ ظفرالدوله در مهاباد بوده است.
 اردوی اعزامی که از رفتن جوانان خود داغدار بود گرسنه
 در سرمای شدید آذربایجان توی برف با پای گیوه و لباس تابستانی
 پاره پاره در تن داشتند از فداکاری‌های خود نتیجه معکوس

گرفته خانه امیدش ویران و ژاندارمری محل و سر و سامان و یار و صاحبی نداشت. افسران اردو لاهوتی را بریاست انتخاب و بر ضد وطن فروشان و مسبب کودتا شروع بعملیات نمود و از شرفخانه حرکت و با شجاعت و از خودگذشتگی با قوای مخالف نبرد نموده و شهر تبریز را تصرف کردند.

شهر تبریز چند روز در دست ژاندارمها بود ولی لاهوتی از خیانت یکی دو نفر از افسران همراه خود مظنون و مرعوب شده - درحالیکه افراد اردو تا نیم شب در سنگرها مشغول جنگ بودند، لاهوتی با عدهای افسر بخارجه فرار کرد. این فرار روحیه افراد بی افسر را خراب نموده و باعث تسلیم آنها گردید سرهنگ شیبانی که از مهاباد به تبریز آمده و فرماندهی قوای مخالف را داشت از ضرب شصت اردوی اعزامی و مخصوصاً توپخانه اش مرعوب و مغلوب شده بود حیثیت خود را بدست آورده و در عین شکست فاتح شده و بدرجه سرتیپی مفتخر گردید. پس از برقراری امنیت سیمیتقو بار دیگر بمهاباد حمله نمود در نتیجه خالوقربان مقتول و عده اش متواری گردیدند افسران قزاق این شکست را از سوء تدبیر سرتیپ شیبانی که افسر ژاندارم بود گزارش داده و وزیر جنگ سرتیپ جهانبانی را که افسر قزاق بود بجای او اعزام داشت حقیقتاً سرتیپ جهانبانی از عهده این خدمت مهم بخوبی برآمد و سیمیتقو را شکست سختی داد که بطرف ترکیه فرار کرد این بود تاریخچه ورود اردوی اعزامی بتبریز تا آخرین شکست سیمیتقو از سرلشگر جهانبانی.



در عین حال که نمی توان منکر خدمات سرلشگر مقدم در جنگ با سیمیتقو شد ضمناً باید اشتباهاتی که در تاریخ رخ داده اصلاح گردد.

آنچه بخاطر است اوایل امر که مخبر السلطنه پس از شاهکارا تاریخی خود قتل مرحوم شیخ محمد خیابانی و خاموش ساختن شمع حیات آن مجاهد آزادی بتجهیز قوا برای جنگ با اسمعیل آقا پرداخت قوای منظمی از ژاندارم و قزاق و سرباز بفوریت فرستاد. از فرماندهان قزاق سرشناس و فداکارش همین سرلشگر مقدم و فرمانده سربازها مرحوم حاج احمدخان میرپنجه مرفندی و فرمانده ژاندارمها مازور ملک زاده بود ظفر الدوله و قوای قزاق و سرباز در نواحی طسوج و ارونق و انزاب و ارومیه با دشمن در نبرد بودند و می زدند و می خوردند ولی هرگز در آن تاریخ موفق بفرار دادن سیمیتقو نشدند.

قوای ژاندارم بفرماندهی مازور ملک زاده از روز ورود بخودنمائی هائی پرداخت و متصل تلگراف های فتح نامه بود که به عنوان گزارش حضور والی مخابره می نمود والی کهنه کار هم از کلیه قضایا و پوچ بودن گزارش آگاهی داشت.

مخبر السلطنه در نقش فرمانده قوا

معروف است مخبر السلطنه روزی یکی از تلگراف های ملک زاده (که فرمانده فوج آهن ژاندارمری بود) چنین پاسخ داد (فرمانده اردوی آهن بلکه فولاد جوجه را در پائیز می - شمرد - مخبر السلطنه) پیش پینی والی مجرب بزودی بمنصه ظهور

رسید و در اثر غفلت ماوور و ملک زاده اسمعیل آقا يك شب بايك مانور سریع و ماهرانه براردوی آهن زد و با يك شبیخون خطرناك این سد فولادین را چنان درهم شکست که ساوجبلاغ را متصرف گردید و افسران و نفرات فوج که يك قلم اسیر شده بودند با قساوت بی نظیر و فجیع ترین طرزی دم مسلسل نهاد و در يك چشم بهم زدن بزندگانی قریب ششصد نفر فرزند رشید ایران خاتمه داد و قابل ذکر است که این قتل عام موحش با حضور فرمانده فوج و آجودان ایشان سلطان تقی خان (سرهنگ آلپ) انجام پذیرفت ولی بفرمانده فوج و آجودان ایشان کمترین آسیبی نرسید و سیمیتقو بسلامت رهایشان ساخت که هر دو بتبریز باز گشتند. اسمعیل آقا از رهائی این دو افسر ظاهراً منظوری جز این نداشت که آن دو بمرکز آمده و اندازه توانائی و قساوت و خونخواری سیمیتقو را بسمع مرکزبان برسانند تا دست دولت در تعقیب او سست شود و از شکست دادن چنین حریف قوی پنجه ناامید گردد این سخن را خود سرهنگ آلپ در تبریز هنگام انتظار خدمتش بهمه گفت. اسمعیل آقا پس از این فتح درخشان مشغول بسط قدرت خود بود ولی مخبرالسلطنه از پا نمی نشست و بیکار نبود شب و روز در فکر تجهیز قوا و اعزام بفرونت بود و چون آنموقعها مسئولیت امور نظامی مستقیماً با شخص والی بود لذا اداره امور جبهه را شخصاً در عهده داشت. بالاخره سام خان قراجه داغی معروف به امیر با ارتقاء بدرجه و لقب سردار ارشدی فرماندهی کل قوا را برعهده گرفت و با تهیه کافی و نفرات ورزیده چریك ابوابجمعی خود عازم جبهه گردید ولی در بحبوحه نبرد شدیدى به تیر غیبی

گرفتار آمدو کشته شد. از قضایای ماژور لاهوتی خان و قیام او و مراجعت مشارالیه با یک فوج ژاندارم از جبهه جنگ تبریز صرف نظر می‌کنیم و خارج از حوصله این یادداشت می‌باشد آنچه مسلم است در تمام گیر و دارها پای سرتیپ ظفرالدوله در میان بوده است.

هنوز مخبر السلطنه در تبریز بود که سرتیپ شیانی بسمت فرماندهی لشکر به تبریز آمده بود و پس از رفتن مخبر السلطنه دیگر هیچیک از والیان در امور نظامی مداخله نداشتند بطوریکه بعد از آقای مخبر السلطنه آقای دکتر مصدق السلطنه والی آذربایجان شدند. سرتیپ جهانبانی حسب الامر سردار سپه، ایشان را در امور نظامی مداخله نداد.

سرتیپ جهانبانی اولین فرماندهی بود که با اختیارات یکنفر فرماندهی کل قوا و عده مهمات کافی مامور جنگ با اسمعیل آقا شده بود و او توانست با طرح نقشه صحیح و تاکتیک منظم کار سیمیتقو را یکسره گرداند و در تابستان ۱۳۰۱ قلمه چهریق آن لانه خطرناک و خون‌بار گرگ‌خون‌آشام شکاک بتصرف قوای دولتی درآمده و سیمیتقو منهزم و به ساری داش فرار نمود.

باید دانست که سرتیپ مقدم هنوز فرمانده لشکر نشده بود و آیرم جانشین مقدم نشد بلکه ایندفعه مرحوم عبدالله‌خان طهماسبی بجای سرتیپ جهانبانی بفرماندهی لشکر آذربایجان که جدیدالشکر شمال غرب نامیده می‌شد منصوب و برقرار گردید و سرتیپ آیرم بعد از عبدالله‌خان فرمانده لشکر شمال غرب گردید و در خلال همان احوال اسمعیل آقا میر پنجه که از افسران قزاقخانه تبریز و نسبتاً نیکنام و بی‌آزار زیسته بود بسمت

والی نظامی آذربایجان منصوب شد و معلوم نبود در آذربایجان چه موجباتی برای وجود استاندار نظامی موجود بود. داستان این دو امیر لشکر در تبریز نیز از تفصیلات شنیدنی است.

مرحوم عبدالله خان که بغلط در قلوب آذربایجانیان جا گرفته بود، از ساده درونی، یکمده هنوز هم نام او را با تجلیل ذکر می کردند مردی بغایت بی عاطفه، ابن الوقت، بی حقیقت، شاید در عین حال چرب زبان، جذاب، ناطق، پشت هم انداز، تودل برو، عوام فریب، جدی، و ماجراجو بود.

امیر طهماسبی پس از ورود به آذربایجان اول بدفع مدعیان و کسانی که آنها را خار راه نیات خود می دید همت گماشت اول سرتیپ مقدم را با یک تمهید استادانه قبلا خلع درجه و زندانی و سپس خانه نشین ساخت پس از کمی زیر پای امیر لشکر امیرفضلی را نیز جارو کشیده و از میدان خارج نمود و خود زمامدار و همه کاره مطلق العنان آذربایجان گردید.



اسمعیل آقا سیمیتقو که پس از هزیمت از جلوی جهانبانی متواری و در کوه ویابان بر می کرد، بر حسب تاملین و دعوت امیر لشکر بسلماس آمد و پس از چندین ملاقات با امیر لشکر چرب زبان ظاهراً رام شده و با اظهار ندامت از اعمال گذشته طوق عبودیت و اطاعت دولت و در واقع طوق بندگی و نوکری امیر لشکر بر گردن گرفت دژ خون آلود چهریق به امر فرمانده قشون تعمیر و مجدداً برای سکونت سیمیتقو تخصیص داده شد. طهماسبی جاه طلب نامجو که می خواست ختام کار سیمیتقو بنام او تمام شود روی این منظور یک نفر کرد جنایتکار خوف خوار

بتمام معنی را که بقیمت خون هزاران هزار شهید و در نتیجه کاردانی امان‌الله میرزا جهانبانی‌ها و فداکاری‌های سرتیپ مقدم‌ها هزیمت یافته و آواره کوه و بیابان بود مجدداً در ظل حمایت خودخوانده و در کانون فسادمستقر گردانید و در واقع آتش‌فتنه را زیر خاکستر نهان ساخت تا خوب گل کند و قوام گیرد تا در موقمی مناسب بتواند خانمان و هستی بیچارگانرا تباہ گرداند چنانکه ماند و شد.

این عمل مرحوم طهماسبی را جز خیانت نامی نتوان داد مگر اینکه باور کنیم سوء ظن سردار سپه بیجا نبوده و امیر لشکر طهماسبی خیالات دور و درازی در نهان‌خانه مغز می‌پرورانید و امثال سیمیتقو را برای روزهای مناسب لازم میدانست. داستان تصادف سردار سپه یکه و تنها با سیمیتقو و چندین صد سوار مسلح او در بیابان را نباید حمل بر اتفاق نمود. حال شانس رضا خان همراه بود که از آن مخمضه جان بدر برد تا زنده بماند.

رفتار نامردانه وی با مرحوم اقبال‌السلطنه ماکوئی برای آن خورده‌گیران پاسخ دزدان‌شکنی است امیرطهماسب بسا خائنانه‌ترین طرزی بدستگیری اقبال‌السلطنه درحالی که مهمان آن مرد و سر سفره او بود اقدام نمود و سپس او را در زندان مسموم ساخت و اموال و تقدینه و جواهرات او را تاراج نمود و پس از وضع حق‌السعی خود همه را پیش سردار سپه فرستاد ورثه اقبال‌السلطنه دارائی او را از جواهرات و زر و سیم میلیونها تخمین می‌زنند مصادره اموال و ذخائر اقبال‌السلطنه و تقدیم آنرا بسردار سپه چه نفعی بحال ملت داشت باید ملت رشد پیدا کند و با

مصادره اینگونه ذخائر بهزاران دردهای خود چاره نماید اموال و ذخائر و طلا و نقره و جواهراتیکه بوسیله امیر طهماسب از کلیه روسای ایلات ماکوئی و کرد و ترک شاهسون و بوسیله فرماندهان جزء از قبیل معین السلطنه و موفق الملک و امثالهم از ثروتمندان شهرها مصادره و غارت شد و یک عده قزاق لات را نروتمند گردانید بقدری بود که با آن ثروت ممکن بود سرتاسر آذربایجان را راه آهن کشید و هزاران بیمارستان و مدرسه و کارخانه و غیره دایر کرد و راههای شوسه و اسفالت ایجاد نمود. این خرده گیران خواهند گفت در حکم آنروز با سیمیتقو غیر از آن رفتاری شایسته نبودو گرفتاری او با نیروی نظامی اشکال داشت این سخنان جز سفسطه و پرده پوشی حقایق نیست اسماعیل آقای منزه و زوار دررفته زمان طهماسبی غیر از سیمیتقو دو سال پیش بود وانگهی برای عبدالله خان هیچ اشکال نداشت مواقعی که سیمیتقو در حضور او بود امر بگرفتاری او دهد برای امرای لشگریکه روسای عشایر را با قسم خوردن بقرآن جلب نموده و بدار می زدند و کمترین ارزشی بقول و قسم و پیمان و قرآن قائل نبودند تامین خشک و خالی چه ارزشی داشت؟ اگر مدعی هستند که عبدالله خان مردی پیمان شکن نبود تفصیل دستگیری شورش اسماعیل آقا مصادف با همین پاشیدگی قوای سلماسی گردید بعبارت اخری از اوضاع آشفته استفاده کرده و از لانه خود بیرون تاخت و با جمعی کرد که بر سر خود داشت نیمه شبی نصف سلماس را بگرفت ولی کاردانی و کفایت احمد آقا خان و فداکاری نظامیان این دفعه فرصت میدان داری باین گرگ بیابان نداد این بود که پس از چند برخورد چون حریف را پر

زور و بیدار و زمین را سفت‌یافت راه فرار در پیش گرفت و بجانب سرحد و بعداً بخاک ترکیه پناه برد و مدت سه سال در آنجا چشم‌پراه تصادفات سر می‌کرد.

امیر احمدی جای خود را بمرحوم سرلشگر خزاعی داد و رفت و زمان امیر احمدی سرتیپ ظفرالدوله مورد عفو واقع شده و با درجه سرتیپی مقام اول خود را در لشکر آذربایجان باز یافت و خدمات خود را دنبال نمود این رشته نیز سر دراز دارد.

سرلشگر خزاعی قریب به دو سال در آذربایجان بود در این مدت کلیه عملیات نظامی با دست مقدم انجام می‌یافت و بالاخره شکراب میان امیرلشگر و سرتیپ مقدم اصلاح‌پذیر شد تا در نتیجه پاره‌ی خبطها از مرحوم خزاعی سرزد سرتیپ مقدم که تا اینموقع فرمانده تیپ تبریز بود رسماً و حقاً به فرماندهی لشکر شمال‌غرب که مدتها در آرزوی آن بود منصوب شد و خزاعی بطهران آمد.

قتل اسماعیل آقا و پایان این تراژدی خونین در زمان فرماندهی لشکر سرتیپ مقدم اتفاق افتاد سیمیتقو که مدتها از لانه و کاشانه خود دور افتاده و در خاک ترکیه آواره بود لاجرم سیئات اعمال و جنایات بی‌شمارش گریبان او را بگرفت و بجانب مقتل کشانید.

* * *

اینک شرح قضیه: در اول تابستان سال ۱۳۰۹ که اختلاف بین ایران و ترکیه راجع به خط مرزی آرارات بمنتهی حرجه شدت خود رسیده بود فرمانده قوای آذربایجان برای تقدیم گزارش بطهران احضار و پس از اخذ دستورات لازم عازم حرکت

گردید و در همان هنگام تلگراف رمزی از آذربایجان رسید که سیمیتقو داخل ایران شده و از مرز گذشته و در قصبه (اشنویه) با عده‌ای قوای مسلح ساکن گردیده است. مراتب به اطلاع رضا خان رسید و دستور داد مراقبت شود که این مرتبه فرار نکند.

ترتیب آمدن مجدد سیمیتقو از این قرار بود که سرهنگ صادقخان نوروزی حاکم قصبه اشنویه اغفال می‌شود و سیمیتقو با اسم اینکه می‌خواهم تسلیم شوم سرهنگ صادقخان را بسرحد می‌خواند و باتفاق با عده‌ای در حدود سه هزار نفر کرد مسلح بی‌سروصدا و بدون تصادم باشنویه می‌آیند.

سرتیپ مقدم فرمانده قوای آذربایجان فوراً خود را روز جمعه بتبریز می‌رساند و تلگراف رمزی از دکتر غلامحسین اعلم (سرتیپ دکتر غلام حسین اعلم رئیس بیمارستان سیصد تختخواهی) که برای بازرسی صحت نفقات پادگان قصبه اشنویه آمده بود بدین مضمون دریافت داشت که سیمیتقو تقاضا دارد در اشنویه با شما ملاقات نماید ولی این کار خطرناکیست!

سرتیپ مقدم فوری جواب می‌دهد که چون امروز تازه از تهران رسیده‌ام برای دو روز دیگر شخصاً بقصبه اشنویه می‌آیم - ضمناً فوری بفرمانده هنگ پیاده پادگان مهاباد سرگرد باستی (ملک‌الکتابی سابق) دستور می‌دهد که فوری هنگ را بسمت اشنویه حرکت داده و در تاریخ یکشنبه در حدود ساعت ۲ تا ۳ بعد از ظهر ارتفاعات مشرف به قصبه اشنویه تصرف نماید و عین همین دستور به سرهنگ ایزدپناه فرمانده پادگان رضائیه داده می‌شود و هنگ پیاده رضائیه بفرماندهی سرگرد هاشمی

(بعدها سرتیپ هاشمی) مامور اجرا می‌شود و خود در رضائیه فرمانده قوای آذربایجان برای اغفال کامل سیمیتقو یک کامیون اثاثیه آشپزخانه و سایر لوازم باتفاق ۱۲ نفر از گروهبان‌های زبده به سرپرستی استوارمحمد قره‌داغی گماشته شخصی خود فرمانده قوا به قصبه اشنویه برای تهیه منزل و ضمناً در باطن جهت اغفال سیمیتقو می‌فرستد که در نزدیکی خانه سیمیتقو محل مناسبی را اشغال نمایند.

دو نامه محرمانه به فرمانده پادگان اشنویه سرهنگ صادقخان داده می‌شود و هنگ پیاده رضائیه بفرماندهی سرگرد هاشمی ۵ بعد از ظهر روز یکشنبه سیمیتقو را بانتظار آمدن فرمانده قوا سرگرم و اغفال نماید و پادگان اشنویه که ۱۱۰ نفر بودند بطور غیر محسوس در ده خانه قسمت کنند و در ساعت پنج بعد از ظهر کاغذ دوم بسیمیتقو داده شود و در آن کاغذ نوشته شده بود که سیمیتقو فوراً باید منفرداً بسمت رضائیه حرکت نماید.

تا ساعت ۵ بعد از ظهر روز یکشنبه تمام ارتفاعات اطراف قصبه اشنویه از طرف ستونهای اعزامی اشغال می‌شود و ستونیکه به فرماندهی سرگرد هاشمی پیشروی می‌کرده در پشت قصبه اشنویه به یک‌عده سوارکرد برمی‌خورد که عقبدارهای سیمیتقو محسوب می‌شدند و ماموریتشان این بوده که در صورت شکست سیمیتقو وسایل تسهیل فرار او را فراهم نمایند. ولی چون این برخورد غیرمنتظره و عده نفرات سرگرد هاشمی هم زیادتر بود لذا سواران عقبدار سیمیتقو بدون هیچگونه تیراندازی و سرو صدائی از توی دره به خاك عراق فرار کردند.

در ساعت ۵ بعد از ظهر روز یکشنبه یعنی درست همان وقتی که سیمیتقو انتظار آمدن فرمانده قوای آذربایجان را داشت کاغذ فرمانده توسط یک گروهبان بدست سیمیتقو رسید و پس از خواندن فریاد کشید اغفال شدیم و بلافاصله هفت تیر کشیده و پیشانی گروهبان بیچاره را هدف قرار داد... گروهبان جا درجا بزمین افتاده و جان تسلیم نمود و بصدای تیر هفت تیر نفرات پادگان اشنویه که در منازل متعددی موضع گرفته بودند شروع می کنند به تیراندازی و سه هزار نفر عده اگراد مسلح سیمیتقو دست بحمله می زنند و سعی می کنند که خودشان را بارتفاعات مسلط بر آبادی رسانده و آبادی را از وجود نفرات پادگان پاک نمایند و بمجرد این که شروع می کنند ارتفاعات را تصرف کنند شلیک آتش شدید قوای دولتی کردها را در بین گرفته و دو سه ساعت زد و خورد ادامه پیدا می کند و هوا کم کم تاریک گردید و کردها کاملاً محاصره شدند.

خون آن گروهبان بیچاره بی گناه مجال به سیمیتقو نداد و یک گلوله به پیشانی سیمیتقو خورده و کشته شد.

روز بعد نعش سیمیتقو را نزد فرمانده قوای آذربایجان آوردند و قوطی سیگار مارشیمون خلیفه بزرگ آسورها پس از گذشتن ۱۱ سال از جیب قاتل درآمد.

با این ضرب شستنه فقط غائله کردستان خاتمه پیدا کرد و موضوع کردستان مستقل هم نقش بر آب گردید بلکه بلافاصله رفع سوء تفاهم و اشتباه ترکها گردید و فهمیدند که دولت ایران بهیچ وجه در تحریک کردها دخالت نداشته است و موضوع آزارات هم با حسن نظر طرفین حل گردید و دو کشور بهم نزدیک

شدند تا بالاخره منجر بمسافرت رضاخان به ترکیه گردید (بعدها از این حسن نظر و نزدیکی بین دو کشور باز هم انگلیس که فوق‌العاده هوش و استعداد استفاده از هر موقعیتی را دارد حداکثر استفاده را برای انعقاد پیمان سعدآباد نمود).

۴- ورود لورنس به مرزهای ایران جهت توطئه

پس از اینکه برخلاف میل و قول لورنس به زعمای عرب دولت انگلیس بجای امپراتوری عرب تقسیمات جدیدی قائل و عربستان را بجای امپراتوری بچندن ناحیه حجاز - یمن - فلسطین (ماوراء اردن) سوریه - لبنان - عراق عرب - مسقط - کویت و غیره تقسیم کرد لورنس که پشتیبانی انگلستان را در آتیه نزدیکی پیش‌بینی می‌کرد کتابی بنام (خاطرات من وهفت پایه جهنم) طبع و اولی را با قید منع از مطالعه تا ۱۹۴۴ مکتوم نگاهداشته و دومی را به جامعه عرضه داشت. در موقع مراسم اعطای نشان (بند جوراب) در قصر بوکینگهام اعتراض شدید نزدیک به اسائه ادب بمقام امپراتوری ژرژ نموده و از قبول نشان از امپراتوری که بقول خود وفا نکرد خودداری نموده و از دستگاه دولتی اخراج و بخدمت آزاد پرداخت. در اینموقع شرکت نفت او را استخدام و در معیت یکنفر بنام (ماژور واکساف) که باوضاع ایران آشنائی داشت، با گنرنامه فلسطین و چک اسلواکی برای تولید انقلاب کرد به کردستان اعزام شد. از طرف دولت ایران این موضوع مورد نگرانی واقع شد

اما انگلیسی‌ها برای جلوگیری از اقدامات شروع بکار کردند، ولی اسماعیل آقا سیمیتقو که در منزل شیخ بارزان بسر میبرد و در بدترین شرایط زندگانی بوده بایران فرستادند که با اشغال مهاباد و رضائیه و شاهپور جمعیت شیخ محمود را به شیخ سعید و شیخ عبدالقادر زعمای کرد در آراغات پیوند دهد که در اثر ابتکار فرمانده وقت سرهنگ مقدم اسماعیل آقا بقتل رسید و آن موضوع در بوته اجمال باقی ماند لورنس که از این اقدام نتیجه نگرفت اجباراً خود و رفیقش به قصد اجرای عمل بایران رهسپار شدند.

تا اینکه از طرف دولت سفارت عراق دستور اکید صادر شد که به این شخص ویزای رسمی ندهند باز هم قونسول موصل اغفال شد و روادید داد.

افسری که مامور تعقیب لورنس بود از سلیمانیه تا موصل مشارالیه را تعقیب نمود و در قریه (شغال آباد) واقع در ناحیه (ارپینی) از ایشان جدا و با حساب دقیقی که کرده بود مسافرین بایستی پس از ۷ روز به مهاباد وارد شوند خود او از راه (خوشتاب) که کمتر تحت نظر مامورین مرزی بود بخاک ایران وارد و چون حساب مسافرت دقیق بود تعجیل در حرکت ننمود. در اینموقع قونسول انگلیس برای فرستادن همسر خود به بیروت از تبریز با اتومبیل حرکت و در مرز (خانه) به اتفاق دو نفر مسافر وارد می‌شود و ایشان بر خلاف حساب افسر مامور سه روز زودتر به مهاباد می‌رسند.

خوشبختانه ساعتی که افسر نامبرده وارد مهاباد شد اطلاع حاصل می‌کند که دو نفر مسافر خارجی وارد شهر شده و با

اولین وسیله اتومبیل که صاحبش یکنفر ارمنی بنام (آشوت) بود بطرف ارومیه حرکت کرده‌اند، افسر نامبرده که حساب کنسول انگلیس و همسر او رانکرده بود بمجرد اطلاع يك اتومبیل گرفته و به تعقیب این مسافرن پرداخت، اتومبیل آندو نفر در نزدیکی ارومیه بخاطر تقاضای خودشان آنها را پیاده کرده، مراجعت نمود. در این اثنا (آشوت) به افسر نامبرده که در تعقیب لورنس بود مواجه شده، از آنجا که مورد سوء ظن بود، بوی می‌گوید: بخاطر آنکه من کاری فوری دارم و اتومبیل من خراب است، بهتر است مرا به ارومیه ببرید، (آشوت) ویرا سوار کرده وبسمت ارومیه باز می‌گردد، طی راه آن افسر از هویت مسافران از وی سئوالاتی نموده، در نتیجه متوجه می‌شود که آندو مسافر نمی‌خواسته‌اند بشکل عادی وارد شهر شوند لذا از محل پیاده شدن مسافرن شروع به رد برداری نمود و خوشبختانه چون کفشهای آقایان دارای میخهای مخصوصی بوده است رد آنها را تا منزل «رافای یه آسوری» برداشته دوباره رد را گم میکند. باید دانست که پس از ختم غائله کردستان مستقل و کشته شدن سیمیتقو فرمانده قوای آذربایجان که از باطن امر و تحریکات لورنس بی‌خبر نبود وسیله رکن دوم خود که ریاستش با نایب اول بزرگ ابراهیمی بود از اقدامات و رفت و آمدهای لورنس که خود را بلباس‌های مختلف در می‌آورد مرتباً مطلع می‌گردید.

بهرحال بطوریکه در بالا ذکر شد يك روز نایب اول بزرگ ابراهیمی که افسری با هوش و زرنگ و حقیقتاً حریف لایق لورنس محسوب میشد از عبور لورنس از سر حد عراق و آمدنش

بایران خبردار گردید و رد پای لورنس را با لباس مبدل برداشت تا خود ارومیه و در آنجا رد لورنس را گم میکند و اثری نمی‌بیند و در عین حال مطمئن بود که وی از شهر خارج نشده و فرمانده قوا که از جریان امر مطلع بود برای پیدا کردن برکن دوم فشار آورد ولی از لورنس اثری نبود.

صبح روز بعد از مفقود شدن لورنس فرمانده قوا از نایب اول بزرگ ابراهیمی پرسید که آیا مدرسه امریکائی‌ها را هم دیده و سری زده یا نه - یکمتر به بزرگ ابراهیمی متوجه میشود که تنها جائی را که ندیده همان مدرسه امریکائی است و پس فوری ابراهیمی باتفاق دو گروهبان مسلح بمدرسه امریکائی میروند و مطلع میشوند که روز قبل يك معلم جدیدی برای مدرسه از امریکا از راه عراق آمده است.

یکنفر خارجی با صورت کشیده و موهای زرد و چشمان آبی‌رنگ سیاه چرده به نایب اول ابراهیمی که هفت تیر را مقابل سینه‌اش نگاهداشته نگاه میکرد و بانهایت خونسردی به انگلیسی جواب داد که اشتباه کرده‌اید من پروفیسور جاکسن هستم و مدارک لازمه برای ارائه حاضر است - بزرگ ابراهیمی که از شکار خودش مطمئن بود در حالیکه از ذوق در پوست نمی‌گنجید گفت ممکن است شما درست بگوئید ولی بفرمائید نزد فرمانده قوا و مدارکتان را آنجا ارائه بدهید.

پروفیسور جاکسن دروغی وقتی افسر هفت تیر بدست و مصمم را میبیند کیف دستی خود را که محتوی مدارکش بوده برداشته و بمعیت دو نفر گروهبان مسلح که در مدرسه گمارده شده بودند بدختر فرماندهی قوا می‌روند.

با حضور فرمانده قوای آذربایجان بزرگ ابراهیمی بازپرسی از پروفیسور دروغی شروع میشود و پروفیسور مدارک لازم را ارائه داده و اظهار میدارد که مستقیماً از راه ترکیه بایران آمده و طبق دستور میسیون مذهبی برای تدریس در مدرسه امریکائی رضائیه تعیین شده است.

از وی سؤال میشود آیا شما در کردستان عراق بوده‌اید وی جواب منفی میدهد. بعداً بزرگ ابراهیمی چند عکس لورنس را در لباسهای کردی و عربی جلویی پروفیسور دروغی می‌گذارد و می‌گوید اینهم عکسهای شما آیا باز هم انکار میکنید؟

دیگر جای انکار باقی نمی‌ماند و شکار حقیقتاً شکار خوبی بود ابتدا در نظر گرفته میشود که لورنس را فی‌المجلس برای اینکه دنیا از شر وجودش راحت شود تیرباران نمایند ولی چون گزارش حضور و عملیاتش با رمز مستقیماً به رضا خان داده شده بود صلاح را در این می‌بینند که از شاه کسب تکلیف نمایند.

لورنس در زندان قصر

از تهران دستور داده شد که سریعاً (لورنس) را تحت‌الحفظ به پایتخت گسیل‌دارند، نایب اول ابراهیمی که لورنس را دستگیر و زندانی کرده بود، از دریافت این دستور سخت متأسف گردید، چه خود میخواست تمامی امور تعقیب و زندانی ساختن لورنس را تا پایان بعهده بگیرد که چنین نشد، بدین‌طریق لورنس بتهران اعزام گردید.

در آن ایام، زندان قصر تازه به اتمام رسیده بود، بهمین

دلیل يك اطاق مجرد برای این جاسوس شماره يك اینتلیجنت سرویس انگلیس اختصاص داده شد و لورنس بزندان افتاد. در گذشته نوشته شد که چگونه (لورنس) سلطان بی تاج و تخت عربستان که مدت نیم قرن کارگردان کلیه حوادث خاورمیانه محسوب میشد بعنوان کشیش و معلم مدرسه در آذربایجان دستگیر گردید و بزندان قصر اعزام گشت. لورنس با وجود فشار و اصرار انگلیسها که در دربار رضاخان برای آزادی وی بکار بردند بر حسب اراده شاه در زندان قصر بطرز گمنام بنام یک نفر معلم و یا کشیش خارجی در اطاق مخصوص زندانی گردید.

این نکته شایان توجه است که هنوز هم شاید ۹۹ درصد از پایوران زندان و روساء مطلع شهربانی اطلاع نداشتند که معلم گمنام انگلیسی که در زندان قصر توقیف بوده همان لورنس یا (روبه صحرأ) می باشد، لورنسی که در تاریخ حیات امپراطوری انگلیس در خاورمیانه فصل بزرگی برای خود باز نموده و زندگانی وی اهمیت فراوانی کسب نموده بود.

این نخستین بار است که در جهان راز ورود (لورنس) جاسوس معروف انگلیسی به ایران و زندانی شدن آن بطور محرمانه و بشکل گمنام در زندان قصر تهران در مطبوعات جهان افشاء می شود.^۱

همانطوریکه در ابتدا یادآوری شد نکته اسرارآمیز

(۱) این اسرار در تاریخ ۱۳۲۳ در روزنامه مرد امروز افشاء

و تعجب‌آور دیگر مسئله فرار سید فرهاد از زندان قصر بوده زیرا در زندانی که همه نقاط آن با تفنگ و مسلسل محافظت می‌گردید، در بجنوبه قدرت رضا خان و در جوار هنگ‌های قصر، عباس‌آباد، حشمتیه فرار چند نفر بی‌اسلحه و بی‌تاکتیک و فاقد هرگونه نقشه و سرپرست بسیار مهم بوده و باید بیش از آنچه که تاکنون بآن توجه شده اهمیت داد.

ما برای آنکه اسرار کردستان و تاریخچه اسرارآمیز لورنس در ایران ناقص نماند بمنظور تکمیل تاریخ بشرح موضوع غائله سید فرهاد می‌پردازیم.

۵- سید فرهاد کیست؟

سید فرهاد که بود و چرا یاغی شد؟

سید فرهاد که خود را صفوی می‌خواند اهل قریه (سوه) نطنز کاشان و از ساداتی است که مدعی هستند پدران آنها بسلاطین صفوی می‌رسد. ساکنین قریه مزبور غالباً سید و با هم قرابت دارند.

زندگی سید فرهاد تا سال ۱۳۰۵ شامل وقایع مهمی نیست وی مانند سایر امنیه‌ها با وضع ساده‌ای در طول راه بین‌اصفهان و قم بخدمت مشغول بود.

سید فرهاد بر اثر ابراز لیاقت تا درجه سرجوخگی ترفیع

یافت.

بازارچه کربلائی عباسعلی در تهران

کسانیکه خیابان شاهپور را در تهران دیده‌اند می‌دانند که در نیمه این خیابان بازارچه‌ایست بنام بازارچه کربلائی عباسعلی. کربلائی عباسعلی مردی بود مومن و خداشناس، وی فرزندی داشت بنام غلامعلی که نام فامیلش گمرکچی بود، غلامعلی خان مردی بود لاغر اندام و سیاه‌چرده بسیار شهوت‌ران، علاقمند بمال بویژه به پول اربابان رجوع، نسبت بهر زن و دختری که در راه امیال و هوی و هوس خود می‌دید دست تعدی دراز می‌کرد، همانگونه که از دریافت هر پولی که از طرف شاکیان بوی تسلیم می‌شد فروگذار نمی‌نمود.

غلامعلی خان که وارد مدرسهٔ امنیه شده بود تا درجهٔ سروانی در شهرهای اطراف ایران بسر می‌برد هنگامیکه وی به درجهٔ سلطانی (سروانی) رسید، فرمانده بهادران امنیه قم بود، در همان ایام سر جوخه (سید فرهاد) امنیه ابرقو زیر نظر سلطان انجام وظیفه می‌کرد.

سلطان غلامعلی خان در ابرقو منزلی نزدیک خانه سید فرهاد داشت، هوای گرم و نامساعد ابرقو طوری بود که هر شخص ناگزیر پشه‌بند و تختخواب خود را در روی پشت‌بام می‌زد.

غلامعلی خان هنگامیکه در روی پشت‌بام بساط مشروب‌خوری را دائر می‌نمود چشم‌چرانی وی در اطراف آغاز می‌شد، شبی در پس نور تماشائی مهتاب ابرقو سیمای جذاب و اندام دلربائی دید که در مجاورت خانه وی یعنی در بالای بام خانه سید فرهاد مشغول پهن نمودن رختخواب است.

نور لرزان ماه رخسار تماشائی آن زن را چنان فریبنده و دلربا ساخته بود که دین و دل از کف سلطان ربود...
وی طی اینمدت مصادف با چنین دلربای خدادادی نشده بود چون خود را در برابر دلربائی‌های فوق‌العاده زن سید دید اختیار از کف داد و چنان فریفته گشت که در همان نگاه‌های اولیه از دیدگان شرربار و حریشش ممکن بود این نکته را استنباط نمود.

سلطان‌درهمان حالی که مشروب می‌آشامید رو بمصدر خود نموده و پرسید این مه‌پاره کیست که اینطور با ماه رقابت می‌کند و مرا بیخود ساخته است مصدر جناب سلطان دست بالا گرفت: قربان، این زن عیال سید فرهاد است!!
- عیال سید فرهاد، سر جوخه خودمان...
- بلی قربان؟..

سلطان سری جنبانید و دنباله عیش خود را گرفت، اما دلش در پشت بام سید فرهاد با زن سید فرهاد راز و نیاز می‌کرد و در طپش و تاب بود.

آنشب بصبح رسید، سلطان هر چه نهیب بعقل خود زد تا مگر از دام بزرگی که دیدگان سحرانگیز و اندام دلربای زن سر جوخه سید فرهاد در راهش نهاده بجهد ممکن نگردید زیرا طبع فرومایه و نظر پست و ولع وی دیدگان عقلش را تار و او را خواه و ناخواه بوادی حرص و شهوت می‌کشانید.

روزها گذشت، هر شب قلب هوس‌ران و آرزومند سلطان دیدگان ناپاک وی را به پشت بام همسایه راهنمایی می‌کرد و آنرا بنظاره سر و اندام زن زیبای سید فرهاد که در آنمحل

انگشت‌نما و زیبایی مشهور بود می‌کشاند، سلطان نسبت به جلوه و زیبایی آن زن دیگر اختیار از کف داده بود. ساعتها می‌گذشت تا آن مهوش به پشت‌بام آمده و در صدد گستردن رختخواب و پشه‌بندشوی خود گردد، سلطان همانگونه که با مصدر حرف می‌زد و یا بعیش و نوش مشغول بود دل در پی زن سیدفرستاده بود و روح هوسرانش بدنبال ناموس زیردستش تقاضای نامشروعی داشت.

راز از پرده برون افتاد!

اگم کم موضوع علاقمندی سلطان بزن سید فرهاد از پرده برون افتاد و متدرجاً بگوش سید فرهاد که امنیه با انضباط و فرمانده دوست بود رسید.

سید باین سخن‌ها اعتمادی نداشت و با آنکه می‌دانست فرمانده‌اش شهوت‌ران است و هر شیئی با دختر یا زنی به روز می‌رساند مع الوصف میل نداشت این سوءظن را در دل خود تقویت کند که سلطان بزن وی علاقمند است و نظر تعمی دارد. روزی سید فرهاد از طرف فرمانده بهادران احضار گردید و بوی مأموریت دو روزه‌ای محول گردید، سید فرهاد بنا به عادت همیشگی با انضباط کامل اطاعت نمود و بمنزل آمد از زن خویش خداحافظی کرد، رویش را بوسید و بوی وعده خرید يك دست لباس قشنگ داد و بسوی مأموریت رفت...

سلطان فرصت مناسبی بدست آورد، دیگر افسار اراده‌اش بدست غول شهوت افتاده بود.

شب در رسید سلطان کارهای خود را ناتمام گذارد بسوی منزل رفت و در پشت‌بام خانه بساط عیش را گسترده. مدتی با شامیدن پاده خود را سرگرم ساخت شب کم‌کم به نیمه می‌رسید، زن سیددیرتر از معمول پشه‌بند را نصب نموده و رختخواب را گسترده و خود به رختخواب وارد شد، دیدگان کنجکاو سلطان کلیه حرکات آن زن طنز را تعقیب می‌کرد وی هم به بهانه خواب وارد پشه‌بند شد و چراغ را خاموش ساخت. نیم ساعتی با اضطراب و مقاومت در برابر حس خفقان‌آور شهوت گذشت سلطان دانست که دیگر قدرت مقاومت با این طبع بولهوس و دل‌آزمند و حریص خود ندارد، چاره منحصر بفرود بود، همه نقشه‌ها برای این بود که سلطان شب را بدون مدعی بتواند نزد دلبر خود(!) برود و ویرا بلامنازع تصاحب کند، وقت دیگر از دست می‌رفت، سلطان برخاست ماه در کمال دلربائی می‌تایید، پشت بام سیددیوار بدیوار سلطان بود، راه کاملاً روشن و مقصد بسیار نزدیک بود، سلطان با لباس خواب با قلبی پر از طپش و تاب و پاهائی مرتعش و دلی سرمست از باده ناب براه افتاد.

چند ثانیه بعد به رختخواب زن سید فرهاد نزدیک گردید، تا اینکه مصادف با پرده توری پشه‌بند گردید ناگهان توقفی نمود سپس با اراده و وقاحت خاصی که نشانه مستی بود آنرا بالا زد. نور مهتاب بدن نیمه عریان زن سید را چنان دلربا و هوس‌آمیز نشان می‌داد که اختیار از کف سلطان ربوده، تنفس پی در پی سلطان که حاکی از اضطراب خاصی بود زن سید را یکباره از خواب بیدار ساخت وی وحشت‌زده از خواب پرید.

سلطان قبل از اینکه بوی مهلت فریادی بدهد با صدای
آمرانه و خفه‌ای گفت:

عزیزم مواظب خودت باش، من سلطان غلامعلی... وحشت
نکن...

آن زن سراسیمه برجای خود نشست و گفت:

- شما اینجا چکار می‌کنید زود برگردید...

سلطان با قلب مضطرب و صدای مرتعشی که تحت تأثیر
احساسات شهوت‌انگیز بکلی غیرمفهوم شده بود گفت:

- خواهش منم آهسته‌تر حرف بزنید، همسایگان صدای ما
را می‌شنوند.

آیا شما می‌دانید که من در برابر زیبایی شما اختیار از کفم
رفته است.

- بشما گفتم بروید، زود، هرچه زودتر والا فریاد می‌زنم
و آبروی شما را می‌برم...

منطق غلط و سفسطه‌آمیز سلطان بکار افتاد:

- یواش‌تر... حیف از شما نیست که چنین بی‌محبت زندقی
کنید، من نمیدانم آیا کسی هست شما را ببیند و عاشق شما
نشود... نگران نباش عزیزم، من سید فرهاد را ترقی میدهم،
امسال او را گروه‌بان می‌کنم!

- چرا ایستاده‌اید؟ ای دزد... ای بی‌شرف!

چرا بالای سر زن دیگری آمده‌اید؟

زودتر بروید... اگر همین حالا برنگردید فریاد می‌زنم...

سلطان تحت تأثیر این تلقینات نهیب‌افزا و شراره

شهوت کم‌کم اختیار را از کف داده بود و در برابر این تهدید

نمی‌دانست چه بکند!

با آنکه برافروختگی سیمایش ویرا مانند پلنگی ساخته بود دانست دیگر جای شوخی و مزاح و یا عشق‌بازی نابهنگام نیست زیرا جزئی تاملی ممکن است آبروی ویرا در آن محله بکلی بر باد دهد.

وی با عصبانیت خاصی گفت: عزیزم، من شما را اینقدر عصبانی و لجوج نمی‌دانستم.

بهر حال حالا که اینطور است مواظب خودتان باشید که بشوهرتان حرفی نزنید زیرا برای وی اسباب دردسر فراهم می‌کنید، سلطان اینرا گفت و پرده پشه‌بند را پائین انداخت و همانگونه عصبانی به رختخواب خود بازگشت.

دیگر تا بامداد خواب بدیدگان حریص سلطان نرفت، آتش عشق جهنمی وی هر دم زبانه می‌کشید و قلب شهوترانش را در میان خود می‌ساخت...

سید فرهاد از مأموریت مراجعت کرد، با همه سفارشهایی که سلطان به زن سید نموده بود تا جریان اظهار عشق وی فاش نگردد سید از ماجرای تمام آن وقایع مطلع گردید...

شنیدن این خبر عجیب و غیرمتعارف چنان آن امنیه غیور را عصبانی و متأثر ساخت که نمی‌دانست چه کند و چه بگوید، چند روز گذشت رویه سلطان با سید که خیلی مهربان و دوستانه بود کم‌کم سردی و خشونت مبدل گردید، سید فرهاد شنیده بود سلطان غلامعلی آدم لجوج و پست و کینه‌توزی است، او را که در شهوترانی و چشم‌دوختن بزنان زیر دست خود مشهور و معروف و در هتك ناموس از زنان امنیه‌های بین راه و زیر دست معروف

شده بوده همه می شناختند، سید فرهاد می دانست که یا باید ناموس خود را تسلیم این مرد زشت خوی و پست کار نمود و ترقی کرد یا آنکه باید مخالفت و رزید ولی در آنصورت باید در انتظار اقدام موحش و خائمان براندازی بود...

فردا سید از همه روزها مغموم و مکدرتر بنظر می رسید بطوری وی متفکر و عصبانی بود که توجه یک وکیل باشی که همراه سلطان بود و با سید هم ابراز دوستی و علاقه می کرد بآن جلب شد...

سید فرهاد مانند معمول بکار خود مشغول بود ولی مغز و اندیشه اش دنبال حوادث گذشته و تعدی سلطان بزنی وی دور می زد... بالاخره چه باید کرد؟

وکیل باشی مانند سایر وکیل باشی ها گوئی چیزی از جریان احساس نموده بود شاید سلطان رازدل افسار گسیخته و هرجائی خود را بوی که محرم اسرارش بشمار می رفت فاش نموده بود و یا ممکنست از طرز رفتار سلطان و زیبایی خداداد زن سید فرهاد و همسایگی آندو باهم اوضاع را حدس زده باشد بهر حال فرصت مناسبی بدست آمده وکیل باشی برای استمالت از سید فرهاد و یا در باطن برای رام نمودن این مرد وحشی و نامطیع اطاق را خلوت دید و موقع مناسبی بدست آورد:

- سید فرهاد امروز از هر روز دیگر عصبانی تر و درهم بنظر می رسی، مگر خبری شده؟

- نه چیزی نیست.

گروه بان در دل گفت البته که باین زودی وی حقایق را نخواهد گفت ولی من برای کشف این اسرار راه دیگری

هم در دست دارم سپس گوئی این جواب را نشنیده است دوباره سخن آغاز نموده و گفت:

- امروز جناب سلطان خیلی اوقاتش تلخ بود سید فرهاد که متوجه حيله و کيل باشی شده بود نتوانست رازدل را بیش از این نگاهدارد و بلادرنک گفت:

- حق هم با جناب سلطان است... جناب سلطان زن همه مردم را زن خودش می‌داند؟

و کیل باشی که نبض سید را بدست آورده بود جلوتر آمد و مزورانه پرسید: چطور؟ مگر چه خبر شده است؟

سید که برای راز سنگین و غیر قابل تحمل خود شریکی پیدا کرده بود نفسی بلند کشید با بی‌حوصلگی گفت: سرکار شاید شما راه حلی برای من پیدا کنید...

- مگر چه شده؟

- سید فرهاد درحالی که سمی داشت خونسردی خود را بدست آورده با آرامی تصنعی گفت:

- جناب سلطان چند روز است که با من هم سرسنگین شده است، من خیال نمی‌کنم در کار اداری مرتکب خبط و نافرمانی شده باشم...

- پس دیگر دلیلی برای کدورت جناب سلطان نیست...

- خیر... مگر شما سلطان را خوب نمی‌شناسید...

- آخر منظور شما چیست؟

- شما مگر چیزی نشنیده‌اید؟

- من مقصود شما را نمی‌فهمم؟

سید درحالی که از اظهار این نکته اگره داشت جوابداد:

سلطان بزَن من نظر بدی دارد!

این سزای خدمات صادقانه چندین ساله و انضباط من بفرمانده است که دست تعدی به زن من هم دراز نماید، آخر این چه نان کثیفی است که باید ما بخوریم و هر ساعت و هر روز ناموس، جان و مالمان در معرض خطر خودی و بیگانه باشد و کیل باشی گفت:

- سید فرهاد من چیزی پرروزشنیده بودم که جناب سلطان دلش پهلوی زن خوشگل یکی از امنیه‌هاست و دیگر هوش و حواس ندارد اما نمی‌دانستم این زن عیال تو باشد، بهر حال نمی‌دانم توجه عقیده و تصمیم داری؟

سید فرهاد که يك غمخوار و شريك رنج پیدا کرده بود گفت: والله خود من هم نمیدانم، می‌ترسم این بیشرف مرا از نان خوردن هم بیندازد و پاپوشی برایم بدوزد...

تو هم قدری و سواسی هستی!

وکیل باشی قدری جلوتر آمد در حالی که سیگاری تعارف به سید می‌کرد گفت:

- واله سید خودمانیم تو هم یکقدری و سواسی و کج‌فهم هستی... حالا خدای نکرده فرض کنیم سلطان بزَن تو علاقمند است، دیگر کجای دنیا خراب شد، نمی‌فهمم تو مگر اهل این مملکت نیستی، مگر نمی‌دانی انسان تا يك پارتی تا يك نصر پشتیبان نداشته باشد فکر ترقی نباید درکله‌اش باشد چرا بی‌ربط سر هیچی سلطان را از خودت می‌رنجانی؟

سید با تعجب گفت: چطور سر هیچی او بزَن من نظر تعدی و هتک ناموس دارد تازه این موضوع بنظر شما هیچی است؟ پس دیگر چیز مهم در دنیا چیست.

وکیل با آهنگی که کمی جنبه آمرانه داشت گفت:

- صلاح تو در این است که از این زن صرف نظر کنی زیرا هم در ترقی تو موثر است و دختر هم در این ده فراوان است برای تو هم زن مناسبی پیدا خواهد شد زیبا تر و هم بهتر از این زن. سید فرهاد که در زندگی تابع اصول و مقررات خاصی بود و کمتر باور می کرد ممکنست پشت پا با اصول زندگی زد، گفت: اگر در اینجا زن خوشگل تر و بهتر فراوان است چرا سلطان چشم بزَن من دوخته است؟

وکیل گفت: زن یعنی چه؟

تو مگر نمیخواهی در زندگی ترقی کنی و کیل باشی شوی فرمانده شوی الان که شانس خوبی نصیب تو شده چرا با آن لگد زده و از آن می گریزی؟

سید جواب داد حرف من یکی است اگر شاه هم بیاید این زن من است هیچکس حق ندارد بجز چشم خواهری بسوی نگاه کند.

وکیل بطعنه گفت: اگر سلطان متوسل بزور شود و آنرا از دستت بگیرد چه میشود؟

سید بتندی جواب داد:

مگر چنین چیزی ممکن است؟

مگر مملکت قانون ندارد؟! ..!

سید بیچاره که در سادگی و رشادت دهاتی خود باقی بود

نمی‌دانست که چنین چیزی ممکنست و در این مملکت همه چیز حکومت می‌کند جز قانون.

وکیل دوباره بنرمی گفت:

سید فرهاد تو بچه‌ای و عقلت نمی‌رسد من این درجه‌ها را بی‌ربط نگرفته‌ام!

بالاخره تصدیق کن که تجربه و عقل من خیلی بیش ازتست، این کله‌شقی و گردن‌کلفتی را کنار بگذار و پشت‌پا بشانس و اقبال خود مزین این سعادتت که درب خانه تو را می‌کوبد بمنزل راه بده و از او پذیرائی کن و راه ترقی خودت را سد منما!

سید که قدری هم عصبانی مزاج بود از این حرف‌رگهای گردنش متورم شده بتندی بدون رعایت مافوق و مادون رو بوکیل نموده گفت:

من ناموس خود را بسطان بدهم که ترقی خواهم کرد!
تف باین ترقی پیاید که باید بادادن ناموس و عصمت‌بدست پیاید سرکارشما خیال کردید سیدفرهاد بهر افتضاح و بی‌ناموسی تن می‌دهد که درجه بگیرد و ترقی کند...

من مردن را باین درجه گرفتن‌ها و ترقی کردن‌ها ترجیح می‌دهم.

شما می‌گوئید دیگران اینکار را کردند و درجه گرفتند، خیلی اشخاص هم بی‌ناموسی می‌کنند، بی‌عفتی می‌کنند این دلیل آنست که منم بکنم.

می‌گوئی طرف سلطان است هر گردن‌کلفتی می‌خواهد باشد؟

وکیل که این عصبانیت سید را دید و متوجه تندخوئی وی

شد دانست دیگر سماجت عرض خود بردن است، سید آهنی نیست که با این پتک‌ها نرم گردد.

از طرفی چون مأموریت داشت که سید را راضی کند و حس خدمتگزاری و انجام وظیفه! در وکیل‌باشی بحدی قوی بود که ابدا نمی‌خواست موجب کدورت خاطر مبارک جناب سلطان فراهم شود، برای او چه فرقی داشت اگر ناموس جهانی فنا می‌شد مع الوصف به ۴۰ ریال اضافه علیق یا جیره و یا پیشنهاد یک درجه بالاتر ارزش داشت بهر حال وکیل مراتب را با اطلاع سلطان رسانیده و بادلسوزی از کله شقی سید اظهار تأسف نمود. معلوم نشد قشهای که در زیر بآن اشاره می‌شود پیشنهاد سلطان بوده و یا از طرف وکیل پیشنهاد شده؟

بهر حال در نتیجه یک مذاکره محرمانه دو ساعته بین وکیل‌باشی و جناب سلطان قشهای طرح گردید.



بهار سال ۱۳۰۶ مانند همه سنوات با زیباییهایش آغاز گردید.

دلخوری سید از سلطان غلامعلی‌خان و نگرانی سلطان از عداوت غیر قابل گذشت سید بسبب خیانت او به ناموس سید دامنه‌دارتر می‌گردید، سلطان دیگر سعی داشت وی را به دنبال مأموریت‌های خطرناک نفرستد بهمین منظور سید فرهاد از قم مأمور گردید که با دو نفر امنیه که نام یکی محمد علی فراش بود و سرباز قابلی بشمار می‌رفت به اصفهان رفت و دو نفر سارق مسلح بنام علی و حسن تجره‌ای را که در لباس سربازی راهزنی می‌کردند و در حوالی اصفهان دستگیر و محاکمه شده بودند تحت

الحفظ با پرونده‌شان بقم بیاورند که بتهران اعزام شوند.
سید باصفهان آمد پس از دریافت پرونده دست‌های سارقین
مزبور را از پشت بسته و با دو امنیه سوار از اصفهان بسوی
دره‌گز که سه فرسخی اصفهان است عزیمت نمود.

شب در دره‌گز توقف نموده، ذو زندانی را در اطاقی
محبوس نموده و در را از بیرون قفل و يك امنیه به كشيک مشغول
و سید با امنیه دیگر خوابیدند.

نیمه شب فریاد ناگهانی امنیه كشيک سید را سراسیمه از
خواب بیدار ساخت.

- سرکارا حبسی‌ها فرار کرده‌اند!

- حبسی‌ها؟! چه می‌گوئی؟ از کجا فرار کرده‌اند؟

سید متوحشانه قفل‌در را باز کرد و وارد اطاق شد. مرغها
از قفس پریده بودند، آنهادیوار را از طرف بخاری سوراخ کرده
و فرار اختیار نمودند.

سید که وضعیت را چنین دید دانست که از گزند سلطان
غلامعلی‌خان در امان نخواهد ماند بهمین جهت بكمك گروهبان
عادلی و دو امنیه مزبور باطراف برای دستگیری فراریان متفرق
شدند.

۲۴ ساعت گرسنه و خسته در کوهها و دهات اطراف جستجو
ادامه داشت، رئیس امنیه دره‌گز که نامش سر جوخه حسین‌کاشی
بوده بكمك آنها شتافت ولی نتیجه‌ای بدست نیامد...

چند ساعتی گذشت سید از هر موقع عصبانی‌تر و متوحش‌تر
بنظر می‌رسید بازرسی‌ها نتیجه نداده بود.

سید کنار جوی آبی از اسب پائین آمد، عادلی را کناری

خواست و گفت عادلای بنشین دو کلمه حرف حسابی می‌خواهم
با تو بزنم...

- بگو، مگر چه شده است؟

سید پس از آنکه نفس بلندی کشید گفت: تصادف سختی
برای من پیش آمده است.

- مقصودت را نمی‌فهمم، منظورت چیست؟ چه تصادفی؟

- عادلای، دشمن بر من فائق شده، زیرا اکنون باید اقرار
کنم که غرض از این مأموریت من هم برای اینست که یزن من
موفق شود و من چون امنیه هستم حالا او می‌تواند مرا تسلیم
محاکات کند (سید لحظه‌ای مکث نمود سپس با حال استفسار
پرسید):

عادلای بمقیده تو آیا صلاح می‌دانی که من الان بروم، دست
زنم را بگیرم و اصلا فرار کنم...

عادلای بالحن ملاطفت آمیزی گفت:

تو ده سالست که خلعت می‌کنی...

علاوه بر آنکه فرار يك دزد چیز مهمی نیست اگر فرار

کنی هر کجا بروی گرفتار می‌شوی.

- پس تکلیف من چیست؟

عادلای دستی به پیشانی مالیده گفت: اگر از من میشنوی
برو حضرت معصومه قم بست بنشین عریضه بده و تقاضای
رسیدگی کن تا بحرفت برسند.

سید با نارضایتی تسلیم رای عادلای شد. آن روزها اتومبیل

هم خیلی کم بود بالاخره بزحمت با اتومبیل سید بقم رفت، در
هنگام حرکت با لحن موثر و مودت آمیزی رو به عادلای نموده

و گفت:

عادلی من رفته ولی میدانم که نمی گذارند بقم برسیم. بهر حال من رفتهم که نصیحت تو را اجرا کنم. سپس روی عادلی را بوسید و در حالیکه براه افتاده بود گفت: دیدار ما بقیامت، سید اینرا گفت و بقم رفت و در آنجا با دو سوار خود بست نشست. خبر بست نشستن سید بلافاصله بگوش سلطان غلامعلی خان رسید.

چندی سید در صحن قم متحصن بود، سلطان می دانست اگر این مرد همانگونه در بست باشد ممکنست اسباب زحمت گردد لذا بقم آمد و بصحن رفت قرآن مهر کرد و به سید فرهاد نشان داد که من با تو همراهم، اطمینان داشته باش که بتو همراهی خواهم نمود، این بست نشستن دلیلی ندارد، من موضوع فرار زندانیها رادرست می کنم، بالاخره از این سخنان بقدری بزبان آورد تا سید فرهاد فریب زبان چرب وی را خورده و ترك تحصن می نماید. همینکه سید فرهاد بیرون آمد سلطان دستور می دهد که او را بسته و به زندان افکنند.

يك جنگ زرگری

سید فرهاد و دو نفر امنیه که با وی بوده هر سه تحت بازجویی قرار می گیرند، سلطان که در پرونده سازی معروف شده بود پرونده قطوری در چند روز برای آن سه تیره بخت درست کرده آنها را تحت الحفظ در حالی که دستهایشان بسته بود پیاده به تهران اعزام می کند. سه نفر محافظ سه زندانی بود.

سید فرهاد بین راه نقشه‌ای بخاطرش آمد، در همان حالیکه سه امنیه دیگر با اسب در اطراف سه زندانی بحرکت ادامسه میدادند سید نقشه خود را برای دو نفر دیگر اعلام داشت. مقرر شد در هنگام صرف ناهار جنگ زرگری بین آن سه واقع و گلاویز شده و به اسلحه متوسل شوند...

کوشك نصرت نزدیک شد، امنیه‌ها گفتند ناهار را در همین‌جا خواهیم خورد... توافق زندانی‌ها اجباری بود.

- قهوه‌چی ناهار چه داری؟

آبگوشت دیزی...

- دو دیزی سه نفره بیاور.

قهوه‌چی يك دیزی سه نفری در برابر امنیه‌ها قرارداد آنها در حالیکه تفنگ‌ها را در کنار خود روی زمین گذاردند مشغول خوردن نان و آبگوشت شدند، برای صرف غذا ناچار دست زندانی‌ها را باز کردند، دیزی زندانی‌ها هم در برابر آنها قرار گرفت. محمد علی فراش که یکی از زندانی‌ها بود (نامبرده یکی از دو امنیه‌ای بود که با سید فرهاد برای آوردن زندانی‌ها به اصفهان رفته و بر اثر غفلت آنها زندانی‌ها فرار کرده بودند) قدری آبگوشت را روی دست سید فرهاد می‌ریزد. سید با عصبانیت ساختگی فریاد زد:

مردیکه احمق چرا مثل وحشی‌ها غذا می‌خوری؟ محمد علی

فراش با يك فحش جواب سید را داد؛ سید برخاست فحش دیگری در جواب وی گفته، بالاخره جنگ زرگری شدت یافت.

آندو با چوبی که در کنار بود شروع بکتک‌کاری نمودند، امنیه‌ها که مشغول غذا خوردن بودند هر يك بنای خنده و تفریح

را گذاردند، دعوای باچوب که مقلمه عمل دیگری بود پایان یافت زیرا سیدبرخاست و تفنگ یکی از امنیه‌ها را از روی زمین برداشته و در حال غضب مصنوعی صورتش سرخ شده بود فریاد زد: فلان فلان شده تو بمن فحش می‌دهی؟

گروه‌بان سردسته محافظین فوراً برخاست و تفنگ خود را از روی زمین برداشت با تعرض به سید گفت تو به تفنگ چکار داری؟ سید فرهاد بوی مهلت اعتراض دیگری نداد فوراً نشانه رفت و بایک تیر ویرا در همان نقطه نقش زمین کرد - امنیه‌دیگری که تاکنون ناظر وقایع بود فوراً تفنگ خود را برداشت و بسمت سید فرهاد نشانه گرفت تا پاسخ ویرا با گلوله بدهد، نشانه‌رویی تکمیل نشده بود که سید تیردیگری خالی نمود. این بار هدف امنیه مزبور بود.

امنیه سوم چون ماجرا را چنین دید با حالتی متضرعانه دستها را بلند کرد و تسلیم شد...

سید فرهاد با رفقا فوراً برخاست، تفنگها را با سه اسب برداشته و فرار اختیار نمود.

سید به‌عزم میمه برای انتقام از رضاخان از اسب‌بزیر آمد. زیرا گروه‌بان رضاخان بین غلامعلی‌خان و زن سید رفت و آمد مینمود و سید تصمیم داشت بهر ترتیبی شده ویرا بقتل برساند.

هنگامی که سید به میمه رسید شب از میمه می‌گذشت. وی یکسر باطاق کشیک آمد... از بیرون در را بصدا درآورد. صدائی از داخل آمد. کی است:

- گروه‌بان رضا خان را می‌خواهم.

- من هستم. چکار داری.

سید فرهاد دیگر معطل نشد، از پشت در دو تیر خالی کرد، صدای ناله‌ای برخاست. سید بلادرنک عزیمت نمود. بعدها معلوم گردید که مقتول افسری بوده است. زیرا گروهبان رضا خان با آنکه کشیک بود همیشه پست خود را ترك نموده و يك امنیه‌ای بجای خود می‌گذاشت.

سید از همانجا تصمیم می‌گیرد که یاغی شود زیرا می‌دانست دیگر امنیت و آرامش برای وی مفهوم خاصی ندارد. فردای آنروز نامه‌ای بسطان غلامعلی خان نوشت و ویرا تهدید نمود که هر کجا باشم و تو بهر کجا بروی بالاخره تا تو را بقتل فرسانم تو را رها نخواهم کرد.

سپس زن خود را برداشته و به قریه «سو» موطن خود برد.



سید فرهاد بدنبال سرنوشت خود از اصفهان بکاشان از کاشان بقم از قم به کوه و میابان سرگشته و ویلان بودا سید فرهاد در دوره یاغیگری خویش عملیات عجیب و غریبی نموده اکنون با آنکه مدتها از آنروز گاران می‌گذرد زبانزد اهالی اطراف کاشان است پس از فرار بلافاصله مقدار کافی اسلحه و فشنگ با خود برداشته و بکوه‌های اطراف (سو) عزیمت نمود. سید میدانست بالاخره در پی وی خواهند آمد در نتیجه دلیلی ندارد دست بسته گرفتار شود.

موضوع فرار سید فوراً بمرکز تلگراف شد وعده‌ای مامور دستگیری وی گردیدند دستجات مامور با همه جدیت‌ها موفق به دستگیری او نمی‌گشتند ناچار مایوس باز می‌گشتند.

رفتار سید فرهاد در دهات اطراف کاشان در ظرف مدت کمی چنان جوانمردانه بوده است که دوست و دشمن و آشنا و غریب با شنیدن نام سید فرهاد حس ترحمی نسبت بوی در خود احساس می نمود بویژه آنکه معلوم می شد وی بر اثر تعدی يك فرمانده نالایق به ناموس او گریخته است این احساسات شاید جنبه طرفداری بخود می گرفته است.

سید فرهاد در تیراندازی یکی از ماهرترین افراد زمان خود بوده است و قایمی که در آینده شرح می دهیم هر يك خود حاکی است که این ژاندارم پینو اداری چه استعداد خارق العاده‌ی بوده و در صورتیکه از راه صحیح با تربیت شایسته‌ای از این عنصر با استعداد استفاده بعمل می آمد چه خدمت‌هایی ممکن بود بآب و خاک خود بنماید. با آنکه اهالی کاشان سید فرهاد را نمی شناختند ولی عده‌ای که با وی آشنا بودند گاهگاهی با کمال تعجب وی را در شهر در حال عبور و مرور می دیدند این تهور و گستاخی وی برخی اوقات بحدی تعجب آور بود که هر گاه امنیه یا پاسبانی هم او را می دید نمی توانست باور کند که این عابر کوتاه قد که کوله پشتی پشت بسته و با کفش زمخت و لباس ژنده از برابر وی می گذرد همان سید فرهادی است که از مرکز هر روز بنام او صد تلگراف و نامه می رسد و دستور تعقیب و دستگیری او را میدهند! برای دستگیری سید فرهاد، آن جوانی که برای حفظ حیثیت گریخته و ناگزیر یانگی شده بود کلیه دستگاه‌های دفاعی رضاشاهی بکار افتاد. خبر فرار او و خلع اسلحه يك پاسگاه همان فردای روزی که نامبرده از صحن گریخت و ژاندارمها را خلع سلاح کرد به رضا خان رسید. وی بقدری از این موضوع عصبانی شد

که نتوانست از دادن چند فحش کوتاه و آبدار به گزارش‌دهنده و هر چه افسر و ژاندارم نالایق است خودداری کند، فوراً دستور صادر شد که سید فرهاد هر کجا و بهر وضعی که هست باید دستگیر و بلادرنگ محاکمه و تیرباران گردد.

در اجرای او امر تلگرافات رمز و کشف به هنگها و ژاندارمری اصفهان و گردانهای قم و کاشان، یزد و اطراف مخاברה و دستور سریع برای دستگیری وی داده شد.

افرادی که برای دستگیری سید می‌رفته‌اند در روزهای اولیه چون متوجه این نکته نبوده‌اند که سید تیرانداز ماهری است غالباً جان خود را از کف میدادند.

سید فرهاد تا آنجا که جوانمردی اجازه میداده است و گاهی برای مرعوب ساختن سایرین از کشتن کسانی که برای دستگیری وی می‌آمده‌اند خودداری میکرد. سرعت حرکت سید و همچنین علاقه مردم بحفظ اسرار حرکت و توقف این امنیه سرگردان و بقول دستگاه غلط رضا شاهی امنیه یاغی بحدی بوده که کم‌کم سید لقب مغلوب نشدنی گرفت زیرا هر دسته‌ای که مامور تعقیب وی میگرددید در اولین فرصت مغلوب و فرمانده آن بقتل میرسید و سایر افراد امنیه رعب‌آمیز فرار می‌کردند.

میگویند سید علاقه خاصی داشته است که به امنیه‌ها کاری نداشته باشد و غالباً در زد و خوردها افسران فرمانده امنیه را هدف قرار میداده است، این عمل شاید از این لحاظ بود که سید خود را یک امنیه ساده و بدبختی میدانسته است. افراد بیچاره بینوا در زیر این لباس آبی چه بدبختی‌ها و نااملیت‌هایی را متحمل

(۱) در آن سالها لباس ژاندارمها برنگ آبی بوده است.

میشوند و کینه سید فرهاد به افسر امنیه هم ممکن است روی همان عداوت وی با سلطان متعدی بناموس وی سرچشمه گرفته باشد بهر حال سید از هنگامی که از صحن قم گریخت مواجه با يك سلسله وقایعی شد که هر يك در مرحله خود شنیدنی است. مثلاً در یکی از روزها بسید فرهاد اطلاع می‌رسد که يك دسته ژاندارم به سرپرستی دو افسر امنیه که برادر یکدیگرند برای دستگیری او به محل اقامت احتمالی وی درحرکتند.

سید فرهاد شبانه مسلح خود را به محل اقامتگاه امنیه‌ها رسانید، تعجب در اینست که وی بدون آنکه توجه نگهبانان را جلب کند نیمه شب وارداطاق خواب افسرهای فرمانده گردید. در پرتو چراغ کم‌نور نفتی سید فرهاد دید که دو برادر افسر امنیه کنار هم خوابیده‌اند. منظره دو برادر که اینگونه صمیمانه نزد هم خوابیده‌اندقلب امنیه سرگردان را برقتدرآورد و بجای آنکه تصمیم خودرا که قتل آندو بود عملی سازد کاسه آب بالای سر آنها را نوشید و بروی تیکه کاغذی چنین نوشت: «برای قتل کسانی که در صدد دستگیری من هستند تا بالای سر شما آلمم افسوس که مشاهده دو برادر در کنار یکدیگر مرا از تصمیم خویش منصرف ساخت.»

«بشما نصیحت میکنم اگر جان خود را دوست دارید از همین نقطه مراجعت کنید.»

سید فرهاد بی‌درنگ مراجعت نمود بامدادان هنگامی که فرماندهان از خواب برمیخیزند باکمال تعجب یادداشت سیدفرهاد توجه آنها را جلب می‌کند این جریان بقدری در روح آندو موثر واقع گردید که یکی بلادرنگ تصمیم بمراجعت گرفت و

بدون انجام عملی برعلیه سید فرهاد مراجعت نمود در نتیجه افسر مزبور بکسر يك درجه تنبیه گردید دیگری پس از یکروز تمارض نمود و از رفتن بمقصد خودداری کرد.



سید فرهاد در دهات طول راه به شکایات اهالی هم رسیدگی مینمود و قضاوت عادلانه می کرد و شاکی و متشکی عنه هر دو از قضاوت سید فرهاد که مردی قادر و باهوش و منصف بود راضی می شدند.

معروف است که در آن مواقع بر اثر حسن خلق سید اهالی دهات اطراف قم و کاشان بقدری بوی علاقمند گردیدند که در منتهای قدرت رضاخان هیچگونه اطلاعی از محل توقف سید فرهاد از طرف آنها افشاء نییگردید، سید فرهاد هم برای جلوگیری از غافلگیری غالباً مسلح می خوایید و هیچوقت دوشبانه روز در يك محل متوقف نمیشد.

سید فرهاد غالب اوقات برای مراجعه بدوستان و آشنایان و انجام امور شخصی با کمال بی باکی بکاشان می آمد و دوستان خود را ملاقات و رفع حوائج شخصی میکرد و مراجعت مینمود. بیشتر مردم کنجکاو کاشان پیاد دارند که سید فرهاد را با کوله پشتی و لباس گردآلود، قیافه سوخته و اندام ورزیده در روز روشن در کاشان یا در گذرهای مختلف اطراف شهردیده اند. با آنکه هر لحظه بیم جان وی می رفت شهادت سید فرهاد بحدی بود که گاهی اوقات شرح شهادت های وی اغراق آمیز بنظر میرسد.

دستگیری سید فرهاد از لحاظ اینکه وی دارای سرعت

حرکت بسیاری بود مشکل بشمار میرفت.
مخصوصاً آنکه بیشتر اهالی شهر و قراء حومه کاشان بعلت ناموس پرستی او حس غیرت و مردانگی ویرا می ستودند و حتی حاضر بودند بوی کمک مادی و معنوی کنند.

جمعی دیگر از افراد نظامی و یا کشوری که بنا بعللی از سید ناراضی بودند از ترس جان خود ابراز مخالفت نمی کردند زیرا سید با آنکه مردی عادی بود هر کس از خرد و بزرگ بوی از صمیم قلب خدمت و برایش جاسوسی میکرد بنا بر این کوچکترین دشمنی و اظهار خصومتی بگوش سید میرسید و سید هم دشمنان خود را مجال نمی داد زیرا غالباً بطرز شایسته ای گوشمالیشان میداد و هر گاه می دید دشمنی آنان تمام شدنی نیست از قتل آنان ابا نمی کرد.

بنابراین درد اهالی حومه کاشان و دهات اطراف نظیر: تا دهات اطراف اصفهان اهالی يك ترس آمیخته بتحسین و انقیادی نسبت به سید فرهاد در خود احساس مینمودند.

سید فرهاد بقدری در کسب اطلاع، از رفت و آمد سربازان و ژاندارما دقیق و زرنگ بود که حدی نداشت. بکرات اتفاق افتاده بود ژاندارمی بتعقیب سید از دهکده ای عبور نموده و بستی میرفت.

پشت سر وی سید فرهاد در دهکده پیدا می شد و بریش امنیه ساده لوح که بدون تدبیر و نقشه در تعقیب يك شخص از جان گذشته ای است می خندید. سید فرهاد در سفر و حضر سلاح خویش را که عبارت از يك تفنگ برنو و اسلحه کمری و مقدار

زیادی فشنگ بود دور نمی‌کرد.

غالباً شام یا نهار را در منزل یکی از دوستان می‌خورد و در نقطه دیگری برای استراحت می‌رفت تا محل اقامت وی افشاء نشود.

مشهور است که روزی سید فرهاد در بیابانی از طرف جمعی سرباز محاصره گردید. دفاع در مقابل جمع زیادی سرباز معنی خودکشی داشت، راه فرار هم مسدود بود.

حلقه محاصره هر دم تنگ‌تر می‌گردید سربازان با احتیاط جلوتر می‌آمدند سید چاره را منحصر بفرد دید ناگزیر بدرون حلقه چاهی که در آن نزدیکی بود پناه برد. سربازان که این ماجرا را دیدند کلیه حلقه چاههای اطراف را تحت نظر گرفته و فوراً چند نفر مقنی با عده‌ای سرباز بداخل چاه رفتند تا سید را دستگیر کنند جستجوی سید فرهاد ۲۴ ساعت بدون نتیجه طول کشید.

هنوز جستجو ادامه داشت که شخص مسافری خبر آورد سید فرهاد در حوالی اصفهان دیده شده است!

این موضوع باورنکردنی سربازان و فرمانده آنها را بدوار سر مبتلا ساخت زیرا هنوز آنها تصور میکردند که سید در یکی از آن حلقه‌چاهها مخفی و حیثاً محبوس است.

سیدفرهاد امنیه فراری سرگردان مدت چند سال در اطراف دهات قم و اصفهان بنا باظهار تشکیلات کل امنیه مملکتی یاغی! بود.

در ظرف این مدت کلیه سربازان و امنیه‌های اعزامی دست خالی برمی‌گشتند زیرا یا سید را نمی‌یافتند و یا در صورت برخورد

يك يا دو نفر از فرماندهان خود راز دست میدادند و ناگزیر مراجعت می‌کردند.

بالاخره پس از دستور صریح رضا خان يك تیپ امنیه و سرباز بریاست سرتیپ علی آقاخان معاون رئیس تشکیلات به (میمه) رفتند.

در همان موقع که تیپ دریمه بود سید فرهاد شبانه وارد میمه گردید و غفلتاً بمنزل کدخدا رفت. به تهدید از وی هزار تومان پول دریافت نمود، سپس از میمه خارج گشت. هنگامی که وی مسافتی از میمه دور گردیده فرمانده تیپ با کمال تعجب آگاه گردید که سید ساعتی پیش به میمه آمده بود.

کسی نمی‌توانست باور کند که سید فرهاد چگونه و باچه جرئتی اقدام باین عمل خطرناک نموده بود. آن تیپ مدت‌ها در تعقیب سید بود ولی سید فرهاد گوئی در سرزمین ایران نبود.

یکروز گروهبان عادللی که ذکر آن در ابتدای فرار سید رفت دوباره از طرف گروهان مربوطه با ۲۰ نفر سوار مامور دستگیری سیدفرهادگردید. نامبرده باوجود آنکه باسید دوستی داشت بمناسبت ارجاع وظیفه ناگزیر بسوی قحاطلی که احتمال داده میشد ممکن است سید فرهاد آنجا باشد، رفت.

هنگامی که وی به (باقر آباد) اطراف قسم رسید مطلع گردید که استوار يك تیمور حیدری باتفاق ۴۰ نفر امنیه سید را در محل مرتفعی محاصره نموده‌است. سید فرهاد در روی

تپه‌ها محاصره گردیده بود و راه فراری نداشت. دیگر دستگیری سید بر همه مسلم شده بود.

تیمور هنگامی که مطمئن گردید سید فرهاد دستگیر شدنی است با اطمینان تام رو به عادل‌ی نموده و گفت برو گزارش بنویس که سید فرهاد را ما دستگیر نموده‌ایم، عادل‌ی جواب داد تو ممکنست دفعه اولی باشد که با سیدرو برو میشوی ولی چندین سال است با او معاشر و دوست بوده و می‌دانم این امنیه حتی از قفس آهنی می‌گریزد.

در این بین سید فرهاد که سنگرش چندان فاصله‌ای از آنها نداشت فریاد زد:

سرکار... تو موفق نخواهی شد که مرا دستگیر کنی، بیخود خود را زحمت مده!

تیمور در جواب وی گفت: عجله مکن ساعتی دیگر در خدمت شما هستیم، وی فوراً سه سرباز داوطلب خواست که بروند سید را کت بسته بیاورند سه سرباز که نام یکی میرزا حسین سرباز پیرو رشیدی بود دیگری بهرامخان که او هم مانند حسین پیر بود با اتفاق ملاقلی که از همه جواتر بود جلو آمدند.

سید فرهاد از دور آنها را می‌دید، حتی دو نفر از آنها را می‌شناخت زیرا با صدای بلند فریاد زد، میرزا حسین، بهرامخان، و تو که نمی‌شناختمت بشما نصیحت می‌کنم که بسوی من نیائید، زیرا موفق نخواهید شد.

آنها گوش بحرف سید ندادند و با اسب از نقطه‌ای که خطر

نداشته باشد بسمت محل سید براه افتادند.

هنگامی که حرکت با اسب خطر داشت پیاده شده و بسوی سید حرکت کردند. سید چون آنها را همانگونه در حال حرکت دید فریاد زد: حالا که شما بی پروائی می کنید پس اول توئی که نمی شناسمت تو پشتک زانوی چیت را مواظب باش، هنوز این سخن پایان نیافته بود که ملاقلی بزمین افتاد زیرا از زانوریش خون فواره می زد، آندو دیگر بلادرنگ مراجعت نمودند.

از تصادف عجیب آنکه همانروز از طرف فرمانده امنیه با خارج شدن میرزا حسین موافقت شده بود، اگر وی این ماموریت را نمی پذیرفت شاید سال های بعد بزندگی خود ادامه می داد اما تقدیر نخواست که آن سرباز پیر بمرگ طبیعی بدرود حیات گوید نامبرده باصرار یاور ابوتراب خان مجد بتعقیب سید آمده بود مراجعت نمود سید فریاد زد اگر نعش این سرباز را می خواهید يك كوزه آب برای من بیاورید تا اجازه دهم نعش او را ببرید، ملاقلی در این موقع از درد ناله می کرد و کمک می خواست.

سید فرهاد از آنجائیکه ۴۸ ساعت در محاصره بود آذوقه و آب وی پایان یافته و در هوای گرم بسیار بزحمت افتاده بود.

استوار تیمور دچار تنگنای عجیبی شد، که اگر برای سید آب می فرستاد برخلاف دستور بدشمن کمک نموده و اگر نعش ملاقلی را همانگونه رها مینمود آن سرباز از شدت گرما تلف می گردید...

بالاخره شق اول را پذیرفت، يك داوطلب خواست تا بسید آب برساند سر جوخه مهدی داوطلب گردید، وی يك كوزه آب

برداشت و بسمت تپه‌ای که سنگر سید فرهاد بود بالا رفت، تا آنجا که توانست بالا رفت، وی همینکه بچند قدمی سید فرهاد رسید سید گفت: کوزه را کج کن تا به بینم آب درون آن هست یا نه!

کوزه را کج نمود آب سرازیر شد سپس بوی گفت بیا بالا تا تو را بازرسی کنم. وی بالا رفت سید او را بازرسی نمود سپس گفت قبل از همه برو اسلحه و فشنگ این سرباز مجروح را برای من بیاور، سرجوخه مهدی از ترس جان پذیرفت پس از تحویل آب و فشنگ و تفنگ نعش سرباز ملاقلی را بلند نمود و به‌دسته خود ملحق گردید.

آنروز موفقیت حاصل نشد، مقرر گردید صبح زود حمله عمومی از اطراف آغاز شود. بامداد حمله عمومی آغاز شد، سید فرهاد تیراندازی نمی‌کرد آنها با کمال تعجب وارد سنگر وی شدند يك کلاه بر سر چوبی دیدند سید فرهاد نیمه شب از خط محاصره گریخته بود.

مدتها سید فرهاد متواری میزیست شرح زندگی این مدت وی با آنکه سهم خود شنیدنی است بعلت تفصیل خودداری میشود مهمترین واقعه‌ای که قبل از تسلیم وی شایان توجه است موضوع حمام باقرآباد میباشد.

یکروز سید با ده پانزده نفر از همراهان به حمام باقرآباد اطراف کاشان رفت یکنفر نگهبان دم درب گذارد. سایرین وارد حمام شدند.

گردانی از هنگ فاتح در تعقیب سید تا به آنجا رسید با

تحقیق کافی متوجه شدند که سید با همراهانش در حمام هستند. گردان در اطراف حمام سنگر گرفته شروع به تیراندازی بسوی حمام کردند. سید فرهاد متوجه گردید غافلگیر شده است، بلا درنگ لباس پوشید، دفاع بسیار مشکل چاره منحصر بفرود بود، نیم ساعت تیراندازی ادامه داشت بالاخره فکری بخاطر سید رسید رفقا را جمع و به آنها گفت بالاخره یا باید در حمام مانده و کشته شویم یا اینکه باید حیل‌های به کار ببریم، رفقا همه موافقت می‌کنند که متوسل بحیله گردند. سید گفت بهترین راه اینست که طبق قول و قرار خود یکبار درب حمام را باز و دسته‌جمعی هر یک بطرفی بگریزیم هر چند عده‌ای مقتول میشوند ولی بالاخره جمعی هم موفق بفرار خواهند شد چاره دیگری نیست. همه موافقت می‌کنند، درب باز شد، همه بخارج هجوم آوردند، سید لحظه‌ای صبر کرد همه رفقا طبق قرار قبلی فرار نمودند، آنها همگی بقتل رسیدند محمد علی فراش یکی از دوستان سید خود را ببرجی رسانید وی را هم بقتل رسانیدند. سید بعد از آن دید چون توجه سربازان از حمام پایان گرفته مخفیانه گریخت.



سید فرهاد هرچه از اهالی می‌گرفت قبض میداد یکروز هدایت‌الله‌خان یمینی (که در دفاع با دموکراتهای آذربایجان با ذوالفقاری‌ها همکاری مینمود) با عده‌ای از ایل خود (در آنموقع درجه استواری داشت) داوطلب دستگیری سید شد وی از طرف سپهبد احمدی که رئیس و اندام مری بود مامور دستگیری سید گردیده بود. یمینی بقم آمد و بکمک امنیه‌ها در حدود دو

سه ماه در تعقیب سید برآمد ولی موفق نگردید.
یکروز خبر دادند سید در قریه‌ی سه فرسخی آن نقطه
می‌باشد. یمنی‌درحالیکه اشعار فردوسی را بشکل رجز می‌خواند
بسمت آن قریه رفت. وقتی بقریه رفت از سید خبری ندید، ولی
عطار محله کاغذی بلمستش داد، یمنی در آن کاغذ جواب
رجزهای خود را که بین راه میخواند بشعر از سید فرهاد دریافت
کرده بودا.



ضمن تحقیق درباره‌ی زندگی سیدفرهاد معلوم گردید که حکومت
وقت چون از دستگیری وی مایوس گردید بتوسط شخصی
مقداری استرکنین به محل ارسال داشت که در میان کنین ریخته
و به عطارهای قرائی که سید فرهاد رفت و آمد دارد بدهند و
بگویند بسید بجای کنین بفروشند (نظر باینکه سید بعلت اقامت
طولانی در نقاط گرمسیر مبتلا بملاریا شده بود غالباً کنین مصرف
می‌کرد). پزشکی که این وظیفه بوی محول گردید، چون این عمل
را برخلاف وجدان دانست با آنکه مسئولیت سنگینی بود، استرکنین
را معلوم، قرص‌هایی قوی از کنین تهیه کرد و در دهات پخش
نمود.

چون کنین‌های مزبور قوی بود میگویند بر اثر آن علاوه
بر آنکه سید فرهاد مسموم نگردید بلکه بیماری وی هم بهبودی
یافت.

بطوری که در پیش نوشتم سید فرهاد اصراری نداشت
که افراد و سربازان را بقتل برساند زیرا آنها را آلت‌دستی بیش
نمیدانست، بعقیده او سرچشمه کلیه مصائب و بدبختی و خلاصه

حق‌کشی و دزدی‌ها برخی از افسران فرمانده بودند، بنابراین در اولین فرصت بتعقیب‌کنندگان خود پیام تهدیدآمیز میفرستاد در صورتیکه این پیام موثر واقع نمی‌شد و مجبور بزد و خورد می‌گردید از لحاظ اینکه تیرانداز قابلی بود فرمانده را مجروح می‌کرد و یا بقتل میرسانید و سایرین را با تهدید بازگشت میداد. در مورد تعقیب سید فرهاد عده زیادی از افسران مورد توییح قرار گرفتند و جمع دیگری که لجاجت و سماجت کردند جان خود را بر کف نهادند. هنوز تعداد سربازان و افسرانی که در طی دوبار فرار و یاغی‌گری! سید فرهاد به قتل رسیده‌اند از طرف وزارت جنگ مشخص و معین نگردیده محققا اگر آمار دقیقی برداشته شود معلوم خواهد گردید که این امنیت بینوا که برای حفظ ناموس فرار اختیار کرد و یاغی شد چه زیان سنگینی وارد آورده است، خلاصه دستگاههای دفاعی کشور از امنیت و ارتش و شهربانی نتوانستند يك امنیت تیره‌روز بیابان‌گرد را زنده و یا کشته دستگیر سازند. تهدیدها و تطمیع‌ها هیچ‌کدام موثر نیفتاد. اگر چه برای سر سید فرهاد مبالغ زیادی هم وجه جائزه تعیین کردند کسی جرئت آنرا نداشت که در دل هم شده دشمنی سیدفرهاد را بپروراند، نتیجه این شد که دولت علیه و سازمان‌های دفاعی کامل و مدرن و دقیق کشور که نمونه آنرا در روزهای ظاهر فریب سوم اسفند در جلایه بچشم خودی و بیگانه تماس می‌یافت در برابر جسارت و از خود گذشتگی يك دیوانه و بینوا که سلاحی جز يك قلب پاك و جوانمرد و وسیله تقلیه‌ای جز دو پای قوی و ساز و برگی جز يك کوله پشتی و يك تفنگ نداشت سر تسلیم فرود آورد زیرا شاه‌خرفت در اثر اظهار عجز

امنیه و نظمیه و وزارت جنگ بحدی عصبانی شده بود که نمیدانست چه کند بالاخره تصمیم بر این قرار گرفت که باسید فرهاد از در صلح و صفا و سازش درآید.

این صلح و صفا بطوریکه بعدا خواهیم دید مانند همه سازشها و تامین ها خدعه آمیز و ناجوانمردانه بود.

قرآن مهر کردند و تامین دادند

بهر حال سپهبد امیر احمدی از طرف شاه ماموریت یافت که بکاشان رفته و سید را پیدا نموده و تامین جانی دهد و با خود بتهران بیاورد.

سپهبد احمدی در اجرای اوامر بکاشان رفت.

در آن موقع شهرت داشت آقای حسام الاسلام که یکی از متنفذین شهر کاشان است باسید آشنائی و احتمالا ارتباط مخفیانه دارد، سپهبد احمدی بمجرد ورود بکاشان حسام الاسلام را احضار و جریان عواطف و مراحم ملوکانه را نسبت بسید فرهاد بوی ابلاغ و از وی تقاضا نمود هر طوری شده است سید را پیدا نماید تا وی ماموریت خود را که تامین جانی است بسید بدهد سپهبد احمدی برای تأیید اظهارات خود پشت یک قرآن تامین سید فرهاد را نوشته و سوگند به آن یاد نمود که خطر جانی ابدی برای سید نیست آنرا مهر نمود و بوسیله حسام الاسلام جهت سید فرهاد ارسال داشت.

۶. سید فرهاد در دام تزویر

به سید فرهاد امنیه ساده لوح که در دهات دوردست کاشان بود اطلاع رسید که دولت بوی تامین جانی داده و برای آنکه صحت و اهمیت این تامین تأیید شود سپهد از مرکز اعزام گردیده و در کاشان اقامت دارد.

سید فرهاد که مدت چندین سال به بیابان گردی و سرگردانی روزگار می گذرانید و آرزوی آرامش و زندگی بی سروصدای دهاتی را می کشید با تردید و شعف این موضوع را تلقی نمود وی مردد بود مبادا در زیر کاسه نیم کاسه ای باشد و بساده لوحی بدام خطرناکی که برایش افکنده اند بیفتد.

بهر حال مدت این تردید و دودلی طول نکشید زیرا احسام - الاسلام با قرآن مهر شده سپهد بوی وارد گردید سید فرهاد چون خود مسلمان و متدین بود به قرآن احترام و افری می گذاشت. همانطوریکه هیچوقت بستن شال سبز را بروی لباس زیر فراموش نمی کرد و به سیدها اتفاق مینمود و هر وقت که به جد خود سوگند یاد می کرد و یا بقرآن قسم می خورد ممکن نبود از قول خود سرپیچی نماید ولو آنکه خسارت جانی و مالی گزافی وارد آید بهمین جهت مشاهده قرآن ممهور بمهر سپهد و بیانات شفاهی (حسام الاسلام) دائر بر اینکه دولت ایران میخواهد از وجود او استفاده کند شاید بوی درجه افسری بدهند و در امنیه دوباره استخدام شود در صورتی که این هم نشد لااقل یک زندگی ساده روستائی در یکی از دهات اطراف کاشان خواهد داشت زیرا دولت مصمم است نگرانی وی را مرتفع و رفع

نگرانی وی را بنماید.

سید دوباره شرح چگونگی فرار خود را دادمخصوصا متذکر گردید من امنیه ساده مطیعی بودم اگر ناجوانمردی و بیشرافی فرمانده ناپاک من نبود شاید اکنون وکیل باشی بودم و ترفیع و اضافه داشتم، صاحب زندگی وزن و بچه بودم، بنابراین باید علت را جستجو کرد، یعنی بالاخره مسبب این اتفاقات این خونریزیها، این لشکر کشیها، خلاصه این ناامنیها همان سلطان غلام علی خان فرمانده منست که هم اکنون هم باکمال بیشرمی در امنیه می باشد و حال آنکه باید قانون ویرا تعقیب کند نه مرا. سیدفرهاد با همه تامينهای شفاهی نتوانست از ابراز نگرانی خودداری نماید مخصوصا در پایان تردید و نگرانی خود گفت: من از این نامردها میترسم که دست بسته بدامم بیندازند و با بیشرفی مرا بگیرند و نابود کنند.

آقای حسام الاسلام بوی گفت چطور ممکن است يك سپهد دروغ بگويد! چگونه می شود باور کرد که شاه و دولت به انسان تامين دروغ بدهند؟

این حرفها چیست؟

مگر تو نبودی که هر روز آرزو میکردی که يك زندگی ساده را داشته باشی یکشب آسوده و فارغ البال سر ببالین بگذاری یکدقیقه کشت را به راحتی از پا درآوری و قطار را باز کنی، خلاصه ترك یاغیگری نمائی دیگر معطل چه هستی، اینقدر تردید و نگرانی معنی ندارد و شخص باید از هر فرصتی که بنفع اوست استفاده کند. مدت چند سال بود که از

ترس جان در کوه و دشت زمستان و تابستان آواره بودی اکنون، مگر جز اینست که تامین جانی از طرف دولت آنها به کلام الله مجید داده می شود دیگر ترست برای چیست؟

بالاخره سید با تامین شفاهی حاضر میشود که بنزد سپهبد برود و مراتب انقیاد و اطاعت خود در اجرای اوامر دولت مرکزی را ابراز دارد و اسلحه بزمین گذاشته و زندگی آرام سابق را از سر گیرد سپهبد به تهران تلگراف کرد سید حاضر گردید که از اوامر دولت مرکزی اطاعت نماید. جواب می رسد پس از تامین بتهران بیاورید. در ملاقات اولیه بین سید و سپهبد سید با لباس روستائی و اسلحه بحالت نظامی سلام می گذارد و با قلبی ساده و بی آرایش مراتب اطاعت خود را ابراز داشت مخصوصاً متذکر شد من همان امنیه مطیع و ساده و با انضباط سابق بوده هستم و هر وقت هم دولت ایران به من امر نماید با جان و دل بهر فداکاری حاضرم به شرطی که دولت هم سوابق چند ساله اخیر مرا فراموش کند و لا اقل مانند سابق مرا با امنیه بپذیرد و یا آنکه اجازه دهد مانند پدر خویش بکشاورزی مشغول شوم. سپهبد تامین کافی شفاهی داد و اظهار نمود من بتو قول می دهم دولت در صدد آزار تو نیست امروز روز کار و کوشش است من مخصوصاً برای این اینجا آمده ام تا تو را به حسن ظن اعلیحضرت و دولت آگاه کنم، تو مطمئن باش از طریق قانونی (!) مقصر اصلی یعنی فرمانده سابق تو تنبیه و بمجازات خواهد رسید، جای هیچ نگرانی نیست، حالا وقت آنست که تو اسلحه را تحویل داده و این نامه را امضاء کنی و با من بتهران بیائی.

سید با خلوص نیت تام اسلحه را باز نموده و جلوی پای

سپهد نهاد و ورقه اطاعت نامه‌ای که حاضر شده بود باخط خود امضاء نمود و حاضر برای اجرای اوامر دولتی شد.

سپهد فردای آنروز با سید فرهاد بتهران حرکت کرد. رضاخان از این موفقیت بسیار مسرور گشت و از اینکه توانست يك گرگ وحشی را که مدتها به آزار و اذیت نظامیان و امنیه مشغول بوده و اسباب دردسر و زحمت را برای دو وزارتخانه داخله، جنگ و ادارات امنیه، نظمی فراهم ساخته بود بدام افکنده و اکنون وی با پای خود بگور می‌آید بخنده درآمد. سید فرهاد بمجرد ورود بتهران فوراً به توقیفگاه ژاندارمری اعزام و این شیر درنده را توقیف می‌نمایند، مراتب عیناً بشاه گزارش می‌شود تا دستور لازم داده شود...

چند روز بعد دستور داده شد که سید به زندان قصر تحویل گردد و در زندان قصر هم امر گردید که در رسیدگی و توجه به این امنیه خطرناک کمال مراقبت بعمل آید.

ظاهراً سپهد از شاه سابق تقاضا نموده بود که طبق تامینی که داده شده سید آزاد گذارده و یا الاقل فقط تحت نظر باشد ولی شاه تصمیم گرفت که این امنیه زرنک کوتاه قد که تیر انداز قابلی بود و موی دماغ سازمانهای دفاعی کشور بود بنام (قیام مسلحانه بر علیه امنیت عمومی کشور!) تحت تعقیب قرار گرفته و فوراً پرونده‌اش تکمیل و محکومیت شدیدی یابد، بهمین طریق دستور صادر شد.

سید فرهاد آن بدبخت ساده لوح بنام قیام مسلحانه فوراً تعقیب و بدون آنکه بازجوئی کاملی هم از وی بعمل آید محکوم بحبس ابد گردید. ظاهراً شاه و سپهد هم بوعده خود

وفا نموده بودند.

سیدفرهاد با یکدنیا امید و آرزو بحبس افتاد.
 آنروز که سید دانست خوب بدام افتاده جمله‌ای که روز
 اول بر لب آورده بود بخاطرش آمد.
 من از این نامردها می‌ترسم که با ناجوانمردی مرا بگیرند
 و نابود کنند!۱۴

حالا تحقق این پیش‌بینی را درباره خود می‌یافت و از فرط
 عصبانیت دندان روی جگر می‌فشرد و بر دشمنان دین و کسانی که
 به‌قول و عهد وفادار نبوده و بقرآن و اسلام پشت پا می‌زنند
 نفرین و دشنام فرستاد.

سرگذشت اقامت سیدفرهاد در زندان چندان طولانی و مفصل
 نیست ولی باید دانست که این سید لجوج از فرط عصبانیت
 روح دیگر اطرافیان را با سخنان عصیان‌بخش و هیجان‌انگیز
 خود سخت ملتهب می‌ساخت.

کم‌کم لرها و کردهای بدبختی که بجرم تمرد یا مثلا نوکر
 بودن در دستگاه اسعد و یا بختیارها و یا آشنائی با ایل قشقائی و
 یا سایر ایلات زحمت‌کش ورنجبر ایران درغل و زنجیر عصور اولیه
 تمدن بشری می‌زیستند پی‌بردند که ممکن است در زندان بودو
 به‌دستگاه فاسد به‌ژاندارمهای دزد، به افسران و فرماندهان
 خائن، به‌پاسبانان رشوه‌بگیر خلاصه به‌اولیاء نامرد فحش داد
 و دشنام فرستاد این روح سرکش، این طبع لجوج کم‌کم نفسش در
 دیگران موثر آمد... متدرجاً يك نارضایتی عمومی، يك سری
 دشنامهای دسته جمعی مقداری کلمات خشن و اعتراض آمیز از

دهان زندانیانی که با سید فرهاد همسایه و معاشر بودند شنیده و دیده می‌شد.



اکم کم سید فرهاد توانست نزد آنها بنشیند و درد دل کند و بگوید بزَن من چشم بی‌عفتی دوختند.

بعداً مرا فراری ساختند. بتعقیب برآمدند. نتوانستند کاری بکنند با آنکه هر قتل و غارت و دزدی از من که مسلحانه می‌گشتم عملی بود با کمال جوانمردی چندسال فقط و فقط بحفظ جان و دفاع از حیات خود مشغول بودم بالاخره بیاس احترام يك تاج و سه ستاره بیاس قول شاه خلاصه با احترام قرآن که جد من از سوی خدا آورده با احترام قول و مهریکه کتبا برقرآن شده تسلیم شدم و اکنون با کمال بی‌شرفی و پستی مرا که بدون اسلحه و در دست آنها هستم محاکمه می‌کنند. محکوم مینمایند به زندان می‌اندازند، این نامردها آن موقع که سید فرهاد دستش بتفنگ می‌رسید آنگونه بزدل و ترسو بودند که نتوانستند مردانه مرا از پا در آورند حالا بکار ناجوانمردانه‌ای دست زدند که حتی زنها از انجام آن ابا دارند، این شیر درنده، این مرد دلیر، این روستائی افسرده با بیاد آوردن این خاطرات خون‌دل می‌خورد و متاسف می‌گردید.

رفقای زندان سید فرهاد

در زندان قصر با همه مراقبت‌ها و نظارت سید فرهاد يك عده رفقای صمیمی پیدا کرد که در میان آنها روسای اکراد و

اطرافیان نایب حسین کاشی و چند قاتل یا محکوم باعمال شاقه هم بودند. از جمله باحسن قمی - اله کرم کرد - نوری خدای لر - اسدالله مظفری که شخص اول و آخرین از روسائی بودند که با نایب حسین کاشی همکاری مینمودند آشنا گردید.

بر اثر معروفیت و شهامت و بی باکی وی در ایذاء و آزار سرباز و ژاندارم و ناموس پرستی و دین داری بویژه بمناسبت اینکه سید فرهاد از خانواده سادات بود مورد احترام سایر افراد زندان قرار گرفت.

باید دانست که زندانیان سیاسی از این قسمت مجزا بودند. غالب اوقات بیکاری سید بشرح سرگذشت های قهرمانانه خود با سایر زندانیان ناراضی می پرداخت و هنگامیکه محکومین باعمال شاقه در باغ اطراف باجرای کارهای سخت مشغول بودند شنیدن خاطرات شور انگیز سید فرهاد برای آنها مانند دیدن فیلم های رزمی و قهرمانی برای کودکان سرگرم کننده و نشاط آور بود بخصوص آنکه هر يك بنا بعللی از گروه ژاندارم، سرباز، آژان، افسر خلاصه از مامورین دولت يك دلخوری، تکدر، نگرانی، کینه آمیخته بحس انتقامی در خود احساس مینمودند بالتیجه شنیدن سرگذشت های شیرین و انتقام های خوشمزه او تفریحات عجیب و غریب سید فرهاد با سربازان و ژاندارمها و یا مسخره بازیهای که با تعقیب کنندگان خود بعمل آورده بود برای آنان بحدی دراماتیک و شنیدنی بود که همیشه در اوقات کار و بیکاری تمام انظار متوجه سید فرهاد و همیشه گوشها طالب شنیدن سرگذشت های قهرمانی وی بود...



کسانی که به امور زندان قصر آشنا هستند می دانند بر اثر سوء سلوک پاسبانان بعلت توأم بودن محل سکونت قاتلین مختلف و تبه کاران و متخلفین و بالاخره محکومان سیاسی و حبس ابد نزد یکدیگر، و بالاخره بر اثر فشار طاقت فرسای زندان خوراک بد و دله دزدیهائی که از غذا و چای و لباس خلاصه از همه چیز زندانیان از طرف رئیس زندان گرفته تا پاسبانها و مامورین میشد باعث شده بود که در زندان هر چند نفر تبه کار یا محکوم کریدور حتی زندانی که حامل غذا و مامور رفت و روب بوده اند باهم طرح الفت ریخته و بحکم اجبار تشکیل اتحادیه ای بدهند تا در موقع ضرورت يك هم آهنگی بین محکومین برقرار باشد. هر چند در زمان رضا خان از طرف مدیر زندان، رئیس زندان، رئیس تشکیلات بالاخره از طرف سازمان مخوف گشتاپوی آن موقع مامورین و زندانی در این اتحادیه ها وارد شده و به مراقبت در رفتار و عملیات زندانیان می پرداختند و دو هنگام ضرورت گزارشهای لازم را بمدير و رئیس میدادند بهمین لحاظ بود که زندانیان و محکومین در انتخاب رفقا بسیار دقت بکار می بردند که مبادا با جاسوسان و ماموران زندانی تماس داشته باشند.

۷ - تصمیم رضاشاه در مورد لورنس

سابقاً بطور مفصل شرح دادیم که لورنس در آذربایجان بلباس یکنفر کشیش دستگیر گردید نامبرده با ارائه شناسنامه و گذرنامه و اسناد تحصیلی و سایر اوراق جعلی مدعی بود نامش

(پرفسور جانسن) و از طرف میسیون مذهبی برای تدریس در کالج امریکائی به رضائیه آمده است، مامور مربوطه که جهت توقیف وی رفته بود عکسهای لورنس را بلباسهای مختلف بوی ارائه داد و مدارک لازم جهت اثبات عقیده خویش به وی ابراز داشت لورنس راه را بسته دید حقایق کشف شد: لورنس توقیف گردید.

ابتدا تصمیم براین بود که لورنس در همانجا تیر باران گردد، چیزی نمانده بود که این تصمیم بمورد اجراء گذارده شود ولی بعد از این تصمیم انصراف حاصل گردید مراتب دستگیری لورنس به شاه گزارش شد تا دستور لازم از دربار در مورد وی صادر شود، شاه بلادرنک دستور تلگرافی داد تا لورنس تحت الحفظ بتهران اعزام گردد.

لورنس با چند نفر نگهبان بتهران اعزام و در زندان قصر زندانی گردید.

لورنس در زندان قصر

طرز ورود لورنس بزندان قصر بقدری اسرار آمیز و پوشیده ماند که هیچکس از روساء زندان قصر و اولیاء شهربانی نتوانستند پی ببرند که زندانی جدید شخص مجهول الهویه‌ای نیست.

لورنس مانند سایر زندانیان محترم با نام مجهول (که احتمال دارد به همان نام پرفسور جانسن باشد) دو یکی از اطاقهای مجرد زندان بطور محترمانه‌ای زندانی گردید پرونده

بازپرسی وی از رضایه مستقیماً بدرباربدفتر محرمانه شاه ارسال گردید. شاه پس از خواندن گزارشهای مفصل دستگیرکنندگان دستور شفاهی به رئیس شهربانی وقت سرتیپ زاهدی صادر نمود که زندانی جدید باید با نهایت دقت تا دستور ثانوی در زندان بماند ...

البته خبر ورود لورنس و زندانی شدن وی در زندان قصر تهران ممکن نبود از نظر سفارت انگلستان در ایران مخفی بماند. لذا فوراً اقدامات لازم در آزاد ساختن این مرد مرموز و کارمند شماره یک اتلیجنت سرویس بعمل آمد.

سفارت انگلیس در تهران بتوسط محارم دربار بنزد شاه واسطه فرستاده و دوستانه تقاضای استخلاص لورنس را نمود. شاه چون از توطئه لورنس در کردستان و آتتریک‌های پی‌درپی وی در ایلات و طوایف غربی ایران بسیار عصبانی بود و بعلاوه میل داشت از موقع استفاده کرده موضوع را مهم جلوه دهد چند روزی به‌ظفره و تملل گذرانید!

سفارت انگلستان مجدداً مستقیماً از شاه تقاضای استخلاص لورنس را نمود و حتی حاضر شدند که ویرا بلادرنک از ایران خارج ساخته و تعهد نمایند دیگر بایران قدم نگذارد یا آنکه از طرف دولت (لورنس) از ایران تبعید گردد، شاه که موش‌مחیل را بدام افکنده بود باین سادگیها حاضر نبود ویرا از دست بدهد و یک آتوی بزرگ را مفت از چنگ خویش خارج سازد. بقراری که شهرت داشت شاه در سماجت خود دایر به‌پس ندادن لورنس مانند همه عملیات خویش قصد معامله داشت بدین معنی که می‌خواست در برابر استرداد لورنس بانگلیس‌ها امتیازی از آنان

کسب نماید.

کسانی که به روحیه رضاشاه آشنا هستند اطلاع دارند که نامبرده در کلیه امور اعم از امور سیاسی یا اداری چه داخلی و چه خارجی همیشه يك معامله گر قابلی بود که نخست سود کلانی برای خود، در غیر اینصورت برای خزانه مملکت اگر منفعتی قابل پیش بینی بود، بلادرنگ در برابر تقاضای متقاضی تسلیم می گردید با يك معامله ساده در رفع اختلافات مرزی با ترکیه، افغان، یا در خرید های پایاپای با کشورهای خارجی در مورد خرید ماشین آلات کارخانجات به شهر، شاهی، بالاخره در پیمان سعدآباد و حتی در امور داخلی این موضوع بطور روشن واضح و هویدا می گردد. در مورد لورنس هم شاه بسیار عصبانی بود و آتتریک های ویرا در غرب ایران از ناحیه انگلیس ها می دانست البته وی که با آنهمه زحمات و لشکر کشی ها کردستان را امن ساخته بود حاضر نبود دوباره در این انبار باروت آتشی شعله ور افتد و این کانون آرام را مشوش و متلاطم ببیند مخصوصا که اطلاع داشت لورنس با آنکه در کادر سیاسی است عملیاتش جنبه تجارتنی هم داشته و به نفع شرکت نفت هم می باشد لذا دستورات صریح و شدید دستگیری وی در هر نقطه ایران و اعزام افسران مختلف و بالاخره دستگیر شدن و زندانی نمودنش را داده و خود را در این قسمت علاقمند نشان می داد. بهر حال تقاضاهای متواتر و مصرانه انگلیس ها در مورد اینکه بهروضعی که رضا شاه مایل باشد لورنس آزاد گردد و تامین های مختلف خاطر آزمند شاه را راضی نمی ساخت، شایدهوی در برابر آزادی لورنس يك امتیاز بزرگی می خواست. شاید اعزام پارسیان هند بایران با ثروت های

هنگفتشان مورد آرزویش بود بهر حال لورنس مانند اشخاص معمولی در اطاقی ساده در گوشه زندان بسر می برد تا دو حریف یعنی رضاشاه و انگلیسها چگونه باهم بکنار آیند.

غذای لورنس را همیشه ازخارج توسط اشخاص محترمی بزندان می آوردند. تخت خواب و سایر لوازم وی بسیار تمیز و بخلاف سایر زندانیان آبرومندانه بود.

وی فقط حق مکاتبه و ملاقات وبالاخره گردش در زندان را نداشت ولی از لحاظ غذاوجا وخواب بسیار وضعرضایتبخشی داشت. اینها هم طبق دستور شفاهی شاه بهرئیس شهربانی وقت بودکه باوی بسیار محترمانه رفتار شود، شاه در عین حالی که نسبت بهلورنس عصبانی بود از آزارو شکنجهوی بیم داشت زیرا می ترسید بر اثر آن حس غضب وخشم اربابان لندن نسبت به آزار هم شهری وفادار خودشان تحریک شود و در نتیجه آنچه نبایست شود، انجام گیرد. در حقیقت عمل شاه بی شباهت به رفتار زنانی نبود که با چشم جلب و با دست می رانند...

انگلیسها بهر وسیله ای بود بشاه فشار وارد آوردند تا آنکه هموطن سیاستمدار و حادثه طلب خود را از کنج زندان نجات دهند. رضاشاهکه هنوز راز افشاء نشده حریف راخوانده وبه اسرار طرف خود پی می برد. از اینکه نام لورنس برسرزبانها افتاد و سوژه ای برای جاروجنجال روزنامه های خارج شود می ترسید زیرا وی همیشه سعی می کرد در جرایداروپا هیچوقت کوچکترین اسمی از ایران بمیان نیامده وتوجه دیگران به اوضاع این مملکت جلب نشود هیچ چیز باندازه یک سطر خبر راجع بایران در جراید خارجی رضا شاه را متوحش نمی کرد، مخصوصا

اگر آن خبر مربوط به بی‌قانونی مملکت و بگیر و ببند های عمال رضا شاه باشد بهمین لحاظ از طرف شاه اکیداً به دستگیر کنندگان و در درجه اول به رئیس شهربانی وقت دستور صریح و موکد داده بود که هیچکس نباید بداند زندانی جدید قصر آنترینکان معروف اتلیجنت سرویس است و نام لورنس نباید بدهان کسی افتاده و حتی مامورین عالی‌مقام شهربانی باین راز نباید پی‌برند.



ظاهراً رئیس شهربانی وقت هم مانند همیشه غلام حلقه بگوش و بنده حرف شنوئی بود زیرا این راز تا امروز هم که برای اولین بار منتشر می‌شود افشاء نشده بود. عقیده یکی از مطلعین بر اینست نام زندانی جدید قصر را حتی سرتیب زاهدی نمی‌دانست و شاه بوی ابراز نکرد این عقیده تا آنجائی که بعداً خواهد آمد بنظر ضعیف می‌آید... چه عملیات پنهانی بعدی نشان‌میدهد (زاهدی) ارتباط اسرار آمیزی با جاسوسان لندن داشته است که خواهد آمد.

بهر حال کشیش انگلیسی با قیافه جذاب و چشمان آبی و گیرنده و افکاری خطرناک و مهیب در دام رضاشاه روز و شب می‌گذرانید و منتظر اقدام دوستان خود و ساکنین باغ زیبای کنار خیابان نادری بود و از خارج هم هر نوع فعالیتی که برای استخلاص این مرد مرموز بعمل می‌آمد همه‌روزه بوسائل عجیبی که فلک از تصور آن عاجز است باطلاع زندانی می‌رسید. هر چند نتیجه کلیه اقدامات یاس آمیز و منفی بود ولی در پایان هر خبری بوی دل‌داری داده می‌شد که اقدامات وسیع‌تر و نتیجه دارتر در آینده

بعمل خواهد آمد و جای هیچگونه یاس و ناامیدی نیست...

ملاقات محرمانه شاه و لورنس در کاخ سلطنتی

خود لورنس هم از آن اشخاص بی‌سروپا و بزدل و بی‌سیاست نبود که بایک زندان افتادن و قطع رابطه از اطراف‌وسلب آزادی بدینگونه محترمانه دست وپای خود را گم کند و یا بعجز و لابه افتد و یا آنکه بی‌تابی نماید. و یا اسرار مگو را فاش سازد. خبری که نمیتوان آنرا کاملاً تایید نمود، حاکی است که رضا شاه ابراز علاقه بملاقات اینمرد سری و مرموز مینمود و بالاخره ویرا در کاخ سلطنتی ملاقات کرد و مذاکراتی حضورآبا واسطه یکنفر مترجم محرم دربار بعمل آورد و کسی هم از مذاکره و سؤال و جواب آندو که یکی درس دیپلماسی دروال-استریت لندن آموخته و در طول مسافرت های خطرناک و دور و دراز راه بکار بردن آنرا اندوخته و دیگری که طبیعت خشن سربازی و آب و هوای سرد و وحشی سوادکوه و نبوغ و قریحه ذاتی یک دوره کامل فن دیپلماسی بوی یاد داده بود هنوز بر همه مکتوم است و اسرار این ملاقات مهم بامرگ این دوسیاستمدار در خاک مدفون گردید و شاید در بایگانی سری اتیلیجنت سرویس لندن بتوان گزارشهای محرمانه آنرا یافت، بهر حال کسی نتوانست باین ملاقات که حتی بعضی در صحت آن تردید دارند اظهار عقیده‌ای بنماید.

روزهائی گذشت، لورنس، در زیر آفتاب درخشان و هوای سرد دامنه جبال البرز در اطاق خویش بمطالعه و تمرکز افکار پیریشان و در هم تهیه نقشه‌های بزرگتر و پردامنه‌تری مشغول بود، خود لورنس هم شاید نسبت باین توقف طولانی زندان قصر در ایران بی‌میل نبود زیرا در این اقامت موقت می‌توانست به اوراق مشوش و نقشه‌های بزرگ و دستورات پی‌درپی که از شمال اروپا بوی رسیده و می‌رسید نظم و نسقی داده و بقول نظامیان يك تاكتيك كامل و صریح و مرتبی برای اجرای منویات و نقشه‌های مرموز و سری خود اتخاذ نماید.

بهمین جهت نباید زیاد در تعجب بود که لورنس در طول اقامت خود در زندان قصر ابراز بی‌تابی نمی‌کرد، یا از اینکه بوی غالباً ب فکر و مطالعه و نگارش برخی اوراق و یادداشتها مشغول بود و یا آنکه در تکمیل یادداشتهای سری خود که بعداً انتشار یافته وقت می‌گذرانید.

بهر حال همانگونه که رضا شاه میل داشت نام لورنس مکتوم مانده و اسرار زندانی شدن او فاش نشود، این کتمان راز از طرف خود لورنس نیز بعمل آمده بود، ظاهراً در این مورد ایندو حریف هم عقیده بودند.

سید فرهاد فریادزد: فرار، فرار!

روزهائی گذشت، در پس این آرامش و انضباط سخت و دیسپلین شدید قصر يك طوفان عجیب و مهیبی در شرف وقوع

بود، دستهای قوی که نتوانستند لورنس صحرا را از زندان قصر نجات دهند و بالتیجه چون نتوانستند امیال بی‌اتهای رضاشاه را بر آورند و بالاخره چون همه فسونها و وعده‌و وعیدها از اثر افتاد دست به حيله بزرگتر و نيرنگ دشوارتری زدند؟!

انگلیس‌ها مثل مشهوری دارند، آنها می‌گویند حيله و تزوير در جنگ و عشق جائز است. بهمین دلیل چون در جنگ با رضا شاه در نبرد زبانی فایق نشدند دست به تزوير بزرگتری زدند رضاشاه این بارخینی دیر دست حریف را خواند افسوس که خیلی هم دیر شده بود ؟



آنسال ، نخستین سال افتتاح (زندان قصر) بود، بدین مناسبت نام این زندان (زندان قصر) گذاردند که در گذشته این محوطه جزء (باغ قصر قاجار) بود، هنوز در حیاط بزرگ آن تکمیل ساختمانها و محوطه، درخت کاریها و عملیات دیگر ادامه داشت، پاسبانان زندانیان را هر روز دسته دسته از قلعه زندان بیرون آورده، تحت اوامر سرهنگ راسخ که آنروزها رئیس ساختمان زندان بود، زندانیان محکوم به اعمال شاقه را به عمله‌گی و انواع کارهای سخت وامی‌داشتند. ماموران زندان با این نوع کارهای سخت و خوراک غیر ماکول و بسیار ناچیز و رفتار توهین آمیز، زندگانی برای زندانیان محکوم به اعمال شاقه را بسیار طاقت فرسا می‌ساختند.

مدیر داخلی زندان (نایب ناصر خان) که جوانی بسیار جلف و سبک مغز و بی‌ادب و بددهن بود، از هیچ نوع اذیت و آزار و فحاشی نسبت به زندانیان خودداری نمی‌کرد.

آب مشروب زندان در آن ایام بسیار نامطبوع و کثیف و متعفن بود، زندانیان کردولر به غذاهای طبیعی مانند ماست، شیر و غیره عادت داشتند، آب لویپای گندیده و آش گل گیوه (که به آش خوراکی زندانیان نام داده بودند) را نمی توانستند بخورند، عده افراد بلا تکلیف و زندانیان محکوم به حبس ابد هر روز زیادتر می شد، هیچکس بداد زندانی ها نمی رسید، شلاق و فحش و ناسزا روز بروز بالا می گرفت. نایب ناصر خان مدیر زندان، هم حاکم، قاضی، جلاد و همه کاره بود.

وی رسمش بر این بود که مرتباً به زندانیان ناسزای می گفت، توهین و تحقیرشان می کرد، از خود قدرت و قلدری نشان میداد وی آنچنان خشن و سبع بود که هیچ حاضر نبود در مقابل این خشونتها کسی سر بلند کند و یا اظهار مقاومت نماید. در حقیقت او میخواست همه بشکل غلام و برده زیر پایش بزمین افتاده و سجده اش کنند، هرکس از انجام اینکار خودداری می ورزید شدیداً ویرا با شلاق و نکلدهای چکمه اش تنبیه بدنی می کرد.

در نتیجه چند تن از اشخاص محترم بر اثر ضربتهای پاشنه چکمه اش معلول شده بودند، از جمله وی شخصی بنام (فیروز یمنی) را زیر لگد و شلاق دیوانه ساخته بود. (فیروز یمنی) يك زندانی سیاسی بود که بخاطر جنونی که بروی عارض شده بود در زندان نیمه لخت راه می رفت و سرانجام در زندان مرد.

یکی دیگر از اعمال زشت (ناصرخان) رئیس زندان توهین های اخلاقی و مذهبی نسبت به زندانیان بود. در آن سالها لرهای زندانی سخت به ریشه های بلند خود علاقه شدید داشتند و آنرا علامت مردانگی و بزرگی خود میدانستند، که از یادگار

بسیار قدیمی و سنتی ایرانیان باستان بود، واقعاً قامتهای موزون، سینه‌های فراخ، بینی قلمی و کشیده و صورتهای مردانه آنها با ریشهای انبوه به‌ایشان ابهت خاصی میداد و شخص از دیدن هیکل پیر مردان هشتاد ساله‌ای که مانند جوانان قامت کشیده و ریشهای سفید و بلند در حیاط زندان قدم می‌زدند بسیار لذت می‌برد.

کردهای (علی‌اللهی) بجای علاقه به‌ریش، به سبیل‌های خود بسیار، علاقه داشتند، آنها تراشیدن سبیل و اصلاح آنرا کاملاً زشت و ناروا می‌دانستند، این علاقه و احترامی که کردها و لرها به‌ریش و سبیل خود داشتند، نایب ناصرخان را برآن داشت که بمنظور تخفیف و تحقیر این افراد دستور دهد ریش و سبیل و موهای سروصورت همه را از ته باتیغ بتراشند. حتی وی دستور داده بود که موی ابروان آنها را نیز بتراشند.

این حرکت جسورانه بحدی غیر قابل تحمل شده بود که پیر مردان لر و کرد از خجالت و سرافکنندگی از سلولهای خود پا بیرون نمی‌گذازدند. علی‌اللهی‌ها هم سرافکننده و بیچاره شده بودند. جوانان که از زندگی و آرایش فقط موی سر داشتند با تراشیدن آنها شخصیت و مردانگی خود را لگد مال احساس می‌کردند. بدین‌طریق در درون آن زندان، فشار، آزار، تحقیر شخصیت، ناسزا گوئی و سختگیری‌های دیگر آنچنان بالا گرفته بود که هیچکس نه تنها به‌آه و ناله ایشان توجهی نمی‌کرد، حتی به‌اعتراضات و تظلمات ایشان وقعی نمی‌گذارد. در نتیجه احساسات کینه‌توزانه زندانیان روز بروز افزایش می‌یافت که هرکس بنوبه خود حاضر بود حتی به‌بهای جان خود هم شده انتقام این ناملایمات

و تحقیرها و ناسزاها را از زندانبانان بگیرد، بهمین سبب درون زندان قصر چون کوه آتشفشان می جوشید. همه منتظر اشاره و مترصد فرصت و راهنمایی کسی بودند که همگی به رشادت و هوشیاری وی ایمان و اعتقاد داشتند، این مرد کسی جز (سید فرهاد) نبود.

سید فرهاد در مدتی که زندانی بود، کمتر حرف میزد، از خودنمایی و گزاف گوئی گریزان بود، بخاطر این متانت و حفظ شخصیت نزد همه زندانیان جوانمردی متدین و فردی متین و با شخصیت شناخته شده بود، سید فرهاد همواره سعی بر این می داشت که بهیچوجه با خودنمایی و تظاهر، موجب بروز حس رقابت و همچشمی بین دیگر زندانیان نگردد. او سعی خود را به این نکته معطوف می داشت که جلب اعتماد همه زندانیان دور و بر خود کند، او از همان روز نخست به این نکته پی برده بود با این فجایمی که درون زندان میگذرد، قبول و تحمل حبس ابد برای زندانیان از مرگ بمراتب دشوارتر است. بهمین دلیل از همان هفته های نخست وی در فکر فرار بود. اگر چه فرار از این زندان محصور و پولادین به آسانی قابل تصور نبود، ولی او هزار بار نقشه فرار را می کشید و مورد بررسی قرار میداد، که سرانجام به اینجا رسیده بود، فرار از این زندان آهنین و محصور جز بکمک گروهی از زندانیان مومن و قوی امکان پذیر نیست، این زندانیان دلیر و مومن کسی جز همان افراد کرد و لر که ناصرخان نایب مکرر دستور داده بود موهای سروریش و سیل و ابروی آنها را بتراشند نبودند، و بهمین علت احساسات ایشان را سخت جریحه دار کرده و عاصی شان ساخته بود.

روزی که سر (سیدفرهاد) را هم بدستور نایب ناصرخان تراشیده بودند وی قطعاً تصمیم خود را گرفته بود، همان روز تصمیم خویش را باچندتن از سران کرد و لر که محکوم به حبس ابد و اعمال شاقه بودند درمیان گذارد، او سعی داشت که این راز مهم را فقط با آن تعداد افراد درمیان بگذارد که مبادا به خارج درز کند. حتی این راز رابه زندانیان سیاسی که در آن سالها بسیار معدود بودند ابراز نکرده بود(۱) زیرا بعدها کشف شد که در میان زندانیان سیاسی چند تن از جاسوسان زندان حضور دارند و اسرار همسولهای خود را مرتباً بیلا گزارش می‌دهند. سیدفرهاد دهها نقشه فرار را مورد مطالعه و بررسی قرار داده بود که چگونه می‌توان از این همه دیوار آهنین و پاسبانان مسلح بخارج فرار کرد؟

سیدفرهاد پس از تراشیدن موی سرش که بمنظور توهین بهدستور نایب ناصرخان انجام شده بود مکرر نزد خودمیگفت این سری که تا بامروز حتی به فلک خم نشده، این نایب پستو رذل اینچنین با او سر مرا پائین آورده و تراشیده است، او همانروز که سرش رادر برابر دیگر زندانیان می‌تراشیدند قطعاً تصمیم به فرار خود گرفت.

سید فرهاد یعنی این آتشفشان احساسات هرروز بر اثر ناملایمات مانند شیری زنجیر شده می‌غرید و به این دستگاه نفرین میفرستاد، این مرد آهنین در مدت چند ماه زندانی بودن توانسته

(۱) این خاطراتی است که «سیدجعفر پیشه‌وری» از دوران زندانی

بودن خود در آن سالها در جمع «زندانیان سیاسی» داشته بود.

بود جمعی از اکراد و لرها و بالاخره اشرار را بدور خود جمع نموده و نیدر آنها گردد.

کم کم دشنامها، کنکها، غذاهای بد، رفتار زشت و بالاخره سختگیری بیجای پاسبانان و دستگاه مخوف زندان آتش را باین مخازن باروت نزدیک می کرد، دستی قوی تر وانگشتی مقتدرتر کلید این احتراق قریب الوقوع را هدایت می نمود.

سید فرهاد غالب شبها دیرتر از همه می خوابید و به آینده مبهم و سرنوشت نامطلوب خود می اندیشید و پیوسته در صدد کشف موقعیت مناسبی بود، روزها گذشت کینه هانیک در دل جایگزین گردید، بیانات تحریک آمیز سید فرهاد بخوبی بر دلها می نشست و موثر واقع می گشت... کم کم نگرانی جای خود را به شکوه، شکایت به کینه و به دشنام. دشنام با اعتراض، با عصبانیت و بالاخره اعتصاب بشورش نزدیک می شد.

سید متدرجاً اسرار دل را نزد یکی از رفقای صمیمی افشاء نمود.

بالاخره باید فرار کرد.

این جمله از روح سرکش و طبع لجوج و قلب متهور آن دهقان ساده بعید نبود ولی احساسات خفه شده و هیاکل فاقد قدرت زندان حاضر بشنیدن این جمله مخوف که حتی اندیشه آن در دوره رضاشاه خطر جانی در برداشت نبودند.

شبی سید فرهاد رفقای بسیار صمیمی و متهور خویش را که عبارت بودند از حسن قمی، اسدالله مظفری (نامبردگان از

روساء زبردست نایب حسین کاشی بشمار میرفتند) و یکنفر قاتل دیگر هم که به (کلاغی) معروف بود در کریدور پنج، در یکی از اتاقهای آن گرد آورد ابتدا سرشکایت ها باز شد، هریک از رفتار بد پاسبانان و اعمال سختی که بنام شاقه به آنها وارد می شد، سختی، مصیبت فشار روساء شمه ای بیان کردند، باید دانست که در آن موقع محکومین باعمال شاقه هر روز صبح از در حیات عمومی که مقابل در باغ اطراف زندان است پابند آهنی زده و از در مقابل باغ باعمال شاقه که بسیار طاقت فرسا بود وا- می داشتند.

آغاز انفجار

حسن قمی شرح مفصلی از ناسازگاری اوضاع داد. اسدالله مظفری اظهارات تندی بر علیه سازمان بد و فاسد زندان نمود کلاغی قاتل که دل پری از سخت گیری های داخل محبس داشت شکایت بسیاری بر زبان آورد. هوای صاف و سکوت زندان رعب آور بود اما این چند زندانی متعصب مانند حیواناتی درنده و خروشان می غریدند و کف بر لب آورده ابراز خشم می کردند. پاسبانان تریاکی و خواب آلود زندان هم طبق معمول تفنگ در دست مانند مجسمه هائی بی روح باچشمان باز و جسم خواب- آلود در کریدورها و باغ اطراف پاس میدادند. هیچکس نمیتوانست احتمال بدهد در یکی از اتاقهای خلوت کریدور ۵ چه عملیاتی در شرف وقوع و چه انقلابی در حال انفجار است.

بالاخره پس از چند ساعت گله گزاری و شکایت که فریاد
و شکایت و فغان زندانیان محکوم به اعمال شاقه به حد بالای
خود رسید، (سید) ناگهان فریاد برآورد:

این زندگی دیگر دلخوشی ندارد

پس از يك دقيقه سکوت رعب آور، تاثیر این کلمه در
شنوندگان بحدی بود که کسی نمی توانست آنا تصمیمی اتخاذ
نماید و حتی توضیحی بخواهد.

کسانیکه می توانند محیط موحش و خطرناک زندان آن
زمان را در نظر مجسم نموده و قدرت عجیب و سلطه خارق-
العاده مامورین شهربانی و آگاهی را با آن بینمایند می دانند که
برای يك زندانی هر چقدر هم دلیر و متهور باشد بلب آوردن
کلمه فرار از این زندان محال و ممتنع بنظر می رسد تا چه رسد
به اینکه آن را در جلوی جمعی ابراز کند و بروی آن اتخاذ تصمیم
نماید...

سیدفرهادبادیدگان ناغذ خود دقیقا سیمای یکایک همکاران
را برانداز کرد تا کاملا پی به ممکنات قلبی آنان ببرد بویژه وی
مایل بود بداند واکنش رفقای او در برابر این کلمه چیست؟
سکوت درهم شکست، حسن قمی صدای خود را خفه تر
نموده و با صدائی محکم و مصمم گفت:

بسیار خوب، حاضریم، اما چگونه؟ سایرین بدهان حسن
قمی نگاه میکردند.

اسدالله مظفری با اشاره سر گفته ویرا تصدیق کرد.

سیدفرهاد که رفقا را در انتخاب هدف نهائی باخویش مساعد دید نفسی بلند کشید و نگاهی باطراف نمود و آهسته گفت: بسیار خوب مرحله مشکل اولیه همان موافقت شما بود که عملی گردید سایر مراحل با ابتکار و قدرت شخصی عملی است کلاغی قاتل با سخنانی استفهام آمیز پرسید چگونه سایر مراحل عملی است؟ بعقیده من کمتر زندانی است که در همین محیط کیف اینهمه جنایات را ببیند و ناظر فجایع مخوف باشد و اینقدر سختی بوی تحمیل شود که اندیشه فرار در مخیله اش اگر چه برای یک دفعه هم شده خطور نکند اما بعقیده من اشکال کار اجرای این تصمیم است زیرا همه می دانیم که در این زندان از چند سوما از طرف سربازان، پاسبانان مسلح محافظت می شویم در کریدورها پاسبانان مسلح مواظب رفت و آمد ما هستند در اطراف زندان، در باغ پاسبانان مسلح با دقت مراقب ما هستند، در روی برجها دیده بانان چه در شب و چه در روز مسلحانه ایاب و ذهاب ما را نظارت مینمایند. در اطراف زندان هم نگهبانان سرباز، و هنگ ها و سربازخانه سد راه ماست بنظر من بسیار بعید می آید که ما با همه قدرت و توانائی خود بتوانیم باین همه مشکلات فایق شویم و با دست خالی از این هفت خوان که رستم هم اگر زنده بود از عبور آن عاجز می ماند، سالماً بگذریم!! تازه بفرض اینکه از زندان فرار کردیم تا چندین فرسخ اطراف زندان زمین باز، زحمت ما را فراهم می کند زیرا هر لحظه خطر آنست که تعقیب کنندگان ما که بوسائل کاملی مجهزند ما را دستگیر کنند.

باز هم تکرار می کنم برای من که امیدی بزندگی ندارم اجرای هر تصمیمی اگر چه نود درصد خطر مرگ داشته باشد عملی تر

است تا اینکه هر ساعت فحش خواهر و مادر از پاسبانان بشنوم، يك لقمه نان شبیه بلجن خشکیده را با آب متعفن بشکم خالی خود فرو برم و روی زمین سرد که مملو از شپش و ساس و کنه است در زیر يك پتوی سوراخ بخوابم و هر روز هم مطمئن باشم فردا بدتر از امروز و پس فردا سخت تر از فردا خواهم گذرانید. این زندگی که دیگر دلخوشی ندارد.

نه من، نه شما، نه اسدالله خان (مظفری) نه حسن قمی هیچ کدام خیال نمی‌کنم از مرگ ترس داشته باشیم. اما من نمی‌دانم تو چگونه فرار از این زندان را که چند صد نفر بادو چشم خود شب و روز ما را مواظبند عملی می‌دانی.

حسن قمی دنبال سخنان رفیق خود را گرفته و گفت تو سید مطمئن باش من که به این سن و سال رسیده‌ام اگر از گریه ترسیده‌ام همانقدر از مرگ می‌ترسم.

برای من مردن شاید از آب خوردن هم آسانتر است مثلی است معروف می‌گویند انسان يك روز دنیا می‌آید و يك روز می‌میرد، من عقیده دارم اگر مقدر الهی باشد که من زنده بمانم آنچه گلوله است بطرف من رها شود گذشته نمی‌شوم و اگر تقدیر این باشد که بمیرم، ممکن است از يك پله بزمین افتاده و بمیرم، خیال می‌کنم نه تنها من این عقیده را دارم، شما هم این عقیده را دارید، زیرا اولین شرط زندگی ترسیدن از مرگ است.

پس این حرفی که من می‌خواهم بگویم خیال نکنید از ترس جان است، اگر حقیقتاً در انجام نقشه فرار ۹۹ درصد امید شکست و يك امید موفقیت باشم باز دنبال این موفقیت می‌روم

زیرا حقیقتا راستش را بگویم از این زندگی کثیف خسته شده‌ام، آخر تا کی باید مانند زنها نشست و از این نامردهای نشاندار حرفه مفت و پرت و پلا و فحش عرض و ناموس شنید، آخر اینکه زندگی نشد، باید به چه چیز دلخوش باشیم و به چه امید زنده بمانیم در طی این مدت حقیقتا اگر خودکشی را عار نمی‌دانستیم شاید تا کنون صد دفعه خود را کشته بودم.

ولی معتقدم باید زنده بمانم و با تقدیر ستیز کنم تا بینم کدام موفق می‌شویم بهر حال کاملا با این عقیده موافقم ولی باید بگویم که خیلی باید دقیقا نقشه را رسیدگی کنیم و بینیم چگونه باید فرار کرد ؟

امیدوارم جدم همراه ما باشد

سید فرهادم نفسی بلند کشید و صد اراضعیتر نموده و آهسته گفت بسیار خوب، حالا که همه موافقند من راه فرار را هم برای شما شرح می‌دهم تا ببینید هیچ کاری غیر عملی نیست. فقط باید بیک موضوع توجه داشت سید چون سخن را بدینجا رسانید ناگهان آنرا قطع کرد زیرا صدای پائی شنیده بود همه خود را در گوشه دیوار کنار کشیدند این صدای پوتین پاسبان گشتی بود که در کریدور گردش می‌کرد و از اطاق شماره پنج می‌گذشت، در این موقع کوچکترین بی احتیاطی ممکن بود اجتماع و بیداری آن ۴ نفر و بالاخره راز آنها را فاش سازد. سکوت مطلق با تار یکی شب محوطه زندان را مهیب تر و رعب آورتر ساخته بود. نور مهتاب سرد زمستانی در آسمان تلولو می‌زد و از کنار پنجره

آهنین و هراس انگیز زندان قیافه‌های پر صلابت و محکم آن چهار مرد متهور رامهیب‌تر و هراس‌آورتر بنظر می‌آورد.

سید لحظه‌ای صبر کرد صدای پای پاسبان خواب‌آلود که فقط برای انجام وظیفه آنهم بوضع ناقص در حرکت بود کم‌کم دور شد وی دوباره رشته سخن را بدست گرفت و گفت: شما مصمم باشید فقط باید لحظه عمل را در نظر گرفت نمی‌دانم عقیده شما چیست ولی بعقیده من بهترین ساعت فرار، شب است که هم پاسبانان غافلند و هم بعلت تاریکی فرار میسرتر است آن سه نفر دیگر بلادرنگ باشاره سر گفته‌های سید را تصدیق نمودند.

سید که در هر بیان خود یاران را موافق می‌دید بیشتر دلگرم شده با صدای محکم و موثری گفت، چهار مرد همراه از هزار پاسبان هم شده نباید باك داشته‌باشند، الحمدلله آن کاری که ما باید با این پاسبان‌ها بکنیم افیون و تریاک قبلا انجام داده، زیرا من در جسم این چند استخوان متحرك خون وهمتی نمی‌بینم که از خود غیرتی نشان دهند و دفاعی کنند. در این لحظه سید آهسته بهمه گفت:

بهر حال باید شب مقصود که تعیین می‌شود دسته جمعی چند نفر از اشرار والواری که جرئت و جسارت اقدام را دارند با خود همراه کنیم مخصوصا باید توجه داشت که زودتر از وقت معین آنها را از قضیه فرار مطلع نکنیم زیرا اینها غالبا احمق و کم ظرفیت هستند ممکن است آن را فاش کنند و کار ما خراب شود و اجرای نقشه ما مشکل‌تر گردد، در شب معین هر کدام از ماها با چند نفر از یارانی که در همان شب باید مخفیانه مستعد و همراه نمود در يك ساعت معین بعد زندان حمله ور می‌شویم بعقیده

من کافی است که دست من به يك تفنگ و چند فشنگ برسد دیگر گمان نمی‌کنم کسی بتواند آن را از دست من بگیرد، پس باید فوراً در زندان عمومی را شکسته و با زرنگی و تردستی تمام ظرف چند دقیقه قبل از آنکه فرصت دفاع یا فرار به قراولها بدهیم اسلحه را از دست آنها بگیریم، اینرا هم بگیریم، بمجرد اینکه اسلحه از دست قراولها گرفته شد نباید کامل نمود بلکه بی‌سرو صدا باید به اسلحه خانه زندان حمله کرد و هرچه اسلحه در آنست بیرون ریخت آنچه فشنگ می‌توانیم با خود برداریم و بقیه را بین یاران خودمان تقسیم کنیم و از در زندان فرار کنیم و بکوه‌ها پناه ببریم. حسن قمی دستی بیازوان خال کوبیده خود مالید و گفت، آه راستی چه شیرین است آزادی، آنها با تفنگ و فشنگ، دیگر چه می‌خواهیم! مظفری بطعنه گفت ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است تازه اول کار است، چرا اینقدر عجله می‌کنی! حسن قمی مانند کسانی که از خواب شیرینی بیدار می‌شوند گفت راست می‌گوئی، باین سادگی هاهم نباید خودمان را آزاد بینیم، بهر حال قدر مسلم آنست که من مصمم هستم فرار کنم و بهر ترتیب شده اقدام می‌کنم اگر هم فدای گلوله یکی از این پاسبانه‌های تریاکی شدم فدای حقه و افورشان! اگر هم که نجات پیدا کردم می‌دانم ایندفعه چگونه زندگی کنم که دیگر دم من به تله نیفتد و این‌طور مثل سگ زوزه نکشم!

سید گفت بسیار خوب فعلاً بجای رجز خوانی بیشتر حرفهای مرا بخاطر بسیار آخر خدای نکرده من امنیه بوده‌ام و شما هادزد بودید اینقدر که دزد و قاتل از امنیه! باید حساب ببرد. کلاغی قاتل از این متلك سید خنده‌اش گرفت ولی این شوخی به حسن

قمی و مظفری ناگوار آمد هر دو ابرو را درهم کشیدند و به اعتراض گفتند سید بنا نیست که بما طعنه بزنی و نسبت زشت بدهی ما گفتیم حاضریم دنبال تو تا قبرستان هم شده براه بیفتیم و کور- کورانه هر چه بگوئی اطاعت کنیم، اما بشرطی که حرفی نزنی که بغیرت و تعصب ما برخورد کند.

سید فرهاد لبخندی زد و آهسته گفت: بسیار خوب، رفقای دلیر و غیرتمندی نصیب من شده است. امیدوارم جد من همراه ما باشد، و از دست این خدا شناس های بی دین نجات پیدا کنیم و هر کدام بسراغ زن و بچه مان برویم، دیگر زیر این آسمان يك وجب جاکه برای مخفی شدن ما پیدا می شود و می توانیم این چند روزه بقیه عمر رادر کنار زن و فرزندمان راحت بمیریم!

جائیکه سید فرهاد اشک ریخت

شب کم کم به نیمه میرفت، اجتماع آن چهار نفر بیش از این صلاح نبود، سید برخاست آهسته گفت رفقا دست بدهید. چهار دست قوی پنجه محکم یکدیگر را در میان تاریکی فشردند سید فرهاد در حالیکه دست رفقا را می فشرد گفت همگی بقرآن قسم میخوریم که یکدیگر خیانت نکنیم و تا آخرین دقیقه باهم باشیم، سه نفر دیگر با صدای لرزانی که حاکی از فشار احساسات بود متفقا این جمله را آهسته برب آوردند. لحظه بعد دستهای صمیمی چهار یار زندانی همدیگر را رها نموده و در اطاق باز شد آنها با اراده و روحی قوی و قلبی پراز امید بسوی خوابگاه همیشگی یعنی بروی زمین سرد و اطاقهای خود پناه

بردند و پتوهای کثیف و پاره را بروی خود کشیده و ساعتی بعد بخواب راحت و عمیقی فرورفتند. اما سیدفرهاد چون باطاق خود آمد، در فکر و خیال دور و درازی فرو رفت...!

مهتاب هنوز شوخ چشمی مینمود سیداز زیر پتوی کثیف زندان دیدگان به آسمان دوخته بود نفس بلندی کشیده آهسته دردل گفت اگر او به زن من بچشم خیانت نگاه نمیکرد، اگر آن پست فطرت مرا از آشیانه خود دور نمیساخت، اگر تامین جانی داشتم؟

خلاصه اگر در این مملکت قانون و دستگاه عدالتی بود؟ شاید حق مرا از آن جانی می گرفت و در این لحظه که در زیر پنجه مقتدر و مهیب زندان در فشارم دارای يك زندگانی راحت و آرامی بودم زن داشتم، فرزندم مرا می بوسید امید به آینده، عشق بخانه و اولاد جانم را تجدید و عمرم را طولانی تر می ساخت. اما اکنون بجای آنکه او در روی این زمین سرد بجرم بی عفتی و زشتکاری نشسته باشد، من که غیرت و عصمت داشتم باید بنشینم در اندیشه آینده تاریک و مبهم خود در جدال باشم...!

سید این را گفت و آهی بلند کشید و در دیدگانش برای اولین بار اشک حلقه زد، آن امنیه بیچاره بزندگی سیاه و تیره خود تاسف می خورد و به دستگاه فاسد و کثیف مملکت نفرین می فرستاد و دشنام می داد...

اندیشه های گوناگون متدرجا سیدفرهاد را که خیلی هم خسته بنظر میرسید خسته تر نمود، خواب هم موقع رامفتنم شمرد

و بر وی غلبه کرد...

صدای خروسهای قهوه‌خانه جلوی باغ صبا نیمه شب را اعلام مینمود، در این موقع سید فرهاد که نقشه فرار را جهت یاران خود فاش نموده و آنها را همقدم ساخته بود در خواب شیرینی به امید آینده فرو رفت. ۱۹

روز آزادی نزدیک می‌شود

چند روز گذشت، جنایت‌ها، سخت‌گیری‌ها، شقاوت‌ها دشنام‌ها، مانند سابق در زندان ادامه داشت، این فشار و نااملائیات باعث شده بود که سید و رفقایش را در اجرای نقشه خود جری‌تر و مصمم‌تر سازد.

یکروز با مداد زندانیان محکوم به اعمال شاقه را طبق معمول دست بند و پای بند زده و برای اعمال شاقه پشت سرهم بمحوطه کار بردند، سید توانست نتیجه مطالعه چند شب خود را در انتخاب شب موعود برای فرار جهت آنها بیان نماید..

صدای آرام و آمرانه سید بر فقایا دآوری می‌کرد که مواظب باشید روز آزادی نزدیکست، یا مانند قهرمانان داستانها این زندان مهیب پرپیچ و خم مملو از پاسبان را که حصار محکمی احاطه‌اش نموده شکافته و آزادی گران بهائی که ساعتها در تلاش و اندیشه آن بسر می‌بردیم بدست خواهیم آورد یا آنکه جان در این راه می‌دهیم.

این ندای آزادی که از دهان سید فرهاد خارج شد یک لذت آمیخته بترس در دل یاران سید ایجاد نمود...

آنروز بعکس سایر روزها کار با اعمال شاقه دلچسب، و تجلی روز دلفریب‌تر و رفتار زندانیان آرام‌تر بود این همان آرامشی بود که طوفانی در پی خود داشت؟!۱

در دستگاهی که نامحرم راه ندارد

هنوز چراغ اطاق رئیس اداره کل شهربانی (سرلشگر زاهدی) می‌سوخت، معلوم بود رئیس تشکیلات سرگرم گرفتاری های روزانه و خواندن گزارشهای محرمانه و تهیه یک گزارش کامل جهت دربار است...

نامه‌های فراوان تهیه شده، روزنامه های روز تهران، اخبار جراید خارجی که بفارسی ترجمه شده بود، همه در روی کازیه که در روی میز زیبای آقای رئیس تشکیلات قرار داشت و جلب توجه هرتازه واردی را می‌کرد...

پاسبانی درشت اندام و ورزیده که در بیرون در اطاق رئیس تشکیلات پاس می‌داد، هر دم بساعت روبروی خود نگاه می‌کرد و انتظار داشت هر چه زودتر کارهای شبانه رئیس تشکیلات پایان یافته و بتواند نان و آبی تهیه و نزد زن و فرزند خود برود. ساعت ۹ ضربه را نواخت، ظاهراً آقای رئیس کارهایش در شرف اتمام بود. کاغذهای محرمانه امضاء شد و نامه‌های لازم را خواند و گزارش مقتضی تهیه شده بود...

غفلتا از پله‌های راهرو صدای پائی جلب توجه نمود. پاسبان برخاست و نظر پیاپین افکند یکنفر ناشناس بالباس سیویل از پله‌ها بالا می‌آمد، وی چون برابر پاسبان رسید آهسته

حرفی زد پاسبان فوراً ویرا شناخت، او مامور خفیه و یا باصطلاح امروزه (بازرس ویژه) شخص رئیس تشکیلات بود ولی کمتر کسی او را می‌شناخت، یا در نظمیۀ می‌دید.

پاسبان خبر ورود ویرا برئیس داد، فوراً مامور خفیه بداخل راهنمایی شد.

تازه وارد چون برابر رئیس تشکیلات رسید بحالت خبردار ایستاد و این خود حاکی از آن بود که نامبرده سابقه خدمت لشگری و یا در شهربانی لباس او نیز فرم را داشته است...

رئیس نظمیۀ سر را از روی گزارشهای مفصلی که در برابرش بود بلند کرد و با صدای خسته و استفهام آمیز پرسید:

ها... چه خبر است، امشب خیلی مضطرب بنظر می‌رسی

مگر خبر مهمی داری...؟!

ناشناس آهسته جلو آمد و با صدای لرزانی گفت:

- عرض مختصری داشتم...

- ها... بگو ...

- قربان، خواستم خاطر مبارک حضرت اجل رامستحضر

کنم که کارها بروفق مراد است!

- چطور... کدام کار؟...

- قضیه سید را می‌گویم...

حضرت اجل ناگهان سر را بلند کرد و با صدای خفهای که

حاکی از اضطراب و نگرانی خاصی بود پرسید مفصل تر بگو...

بینم چه خبر است؟

ناشناس جلوتر آمد و با صدای بسیار آرامی که حضرت

اجل هم به زحمت می‌شنید گفت قربان، طبق دستور فشار و زحمت

وسخت‌گیری روز بروز به سید و چند نفر اطرافیانش که با آنها صمیمیت خاصی دارد بیشتر می‌شود، همانطوری که دستور فرموده‌اند در این سخت‌گیری طوری وانمود شده است که سایرین تصور نمایند بعلت سوء خلق و اهمیت کیفر آنها این سخت‌گیری به عمل می‌آید.

لبخند موفقیت

حضرت اجل بدون آنکه اجازه دهد گزارش دهنده صحبت خود را دنبال کند بعجله پرسید: رئیس زندان، پاسبانها، مامورین چطور آنها چیزی فهمیدند؟

- قربان بطوریکه اطلاع دارند فدوی خدمات صادقانه خود را طی چندین سال متوالی در خدمت پروساء به ثبوت رسانیده‌ام و اطمینان می‌دهم که از دستور حضرت اجل فقط فدوی اطلاع دارم و بی‌...
- خوب دیگر ...

بقرار اطلاع چند شب قبل این سخت‌گیریها و نامالیقات باعث می‌شود که سیدفرهاد با چند نفر از رفقاییش از جمله حسن قمی، اسدالله مظفری، کلاغی قاتل را باطاق شماره ۵ برده و محرمانه مدت دو ساعت با آنها نجوا نماید... بقرار اطلاع بسیار محرمانه‌ای که بدست آمده است موضوع صحبت‌روی فرار از زندان بود سیدفرهاد از رفقای خود قول شرف گرفت که متحداً در فرار از زندان اقدام کنند...

حضرت اجل لبخند موفقیتی برب آورد و آهسته گفت:

خوب، مثل اینست که در کارت موفقیتی بدست خواهی آورد. ناشناس گفت: همانطوری که در ابتدای امر بعرض رسانیده‌ام حضرت اجل اطمینان داشته باشند که در صداقت و صمیمیت فدوی هیچ تردیدی نباید باشد...

- بسیار خوب بالاخره چه شده است؟

- بعقیده اینجانب فرار در شب صورت خواهد گرفت و فدوی خیال می‌کنم ساعت آنهم چندان دیر نباشد شاید طی شبهای آینده این تصمیم بمورد اجرا در آید...

- تصمیم سیدفرهاد ورقایش در فرار چیست و چگونه می‌خواهند عملی سازند.

- بقراریکه یکنفر از محارم فدوی که اطمینان بسیار زیاد بوی دارم میگفت در نظر است همگی متحدا بدرج عمومی حمله نموده و اسلحه از پاسبانان بگیرند بعداً به اسلحه‌خانه ریخته سلاح‌ها را تقسیم و از زندان خارج شوند...

حضرت اجل سری برضایت جنابند و خنده رموزی نمود و آهسته گفت در صورتیکه بفهمم کسی از ماموریت محرمانه تو بوئی برده باشد باکمال سادگی می‌گویم قطعه بزرگ بدنت گوشت خواهد بود.

مامور خفیه تعظیمی کرد و اظهار عبودیت نمود... و اجازه مرخصی خواست رئیس تشکیلات پرسید: خوب نگفتی (یارو) در چه حالتی؟ مامور خفیه لحظه‌ای تأمل نمود چون پی‌برد منظور حضرت اجل از یارو (آن‌مرد رموزی است که در بنداست) بانحن خاضعانه‌ای گفت: خاطر حضرت اجل آسوده باشد یا و ابداً بد نمی‌گذرد.

حضرت اجل لحظه‌ای در اندیشه فرو رفت و سپس گفت:
 بسیار خوب دیگر با تو کاری ندارم فقط باید هر چه زودتر
 ساعت فرار را باطلاع من برسانی و متوجه باش پاسبانها و نگهبانان
 در موقع فرار وظیفه خود را بدانند و آنچه باید انجام گیرد بشود،
 از طرفی بازهم تکرار می‌کنم کسی نباید از این موضوع مطلع
 شود زیرا در آنصورت مرگ تو حتمی خواهد بود البته در
 صورتی که کار بوفق مراد باشد انعام خوبی نصیب خواهد شد
 و منصب شایسته‌ای خواهی گرفت.

حضرت اجل این حرف را زد و سری بعلاقت رضایت‌تکان
 داد و گفت دیگر با تو کاری ندارم، بازهم می‌گویم خیلی احتیاط
 کن، دقت نما که این واقعه بزرگتر از آن طوری که ما انتظار
 داریم نشود و از طرف دیگر منظور اصلی عملی گردد...
 مامور بحالت خبردار ایستاد و اجازه مرخصی خواست،
 حضرت اجل با اشاره دست اجازه مرخصی داد. مامور آهسته از
 در خارج شد و بسرعت از پله‌ها پائین آمد...

آخرین جمله بیانات حضرت اجل هنوز در گوش وی
 طنین خاصی داشت «دقت کن که منظور اصلی عملی گردد»
 وی در حالی که یقه خود را بالا می‌زد تا سرمای زمستان
 آزاری باو نرساند آهسته گفت:

این مرد زندانی کیست که این قدر برای او اهمیت قائل
 می‌شوند...

هر شنونده‌ای در تعجب می‌ماند که منظور این مامور از
 این زندانی کیست! سیدفرهاد یا لورنس!؟

کم کم شاه نگران میشد

ساعت‌ها گذشت، لورنس دو زندان بخیال آرامی روز می‌گذرانید ورزش هر صبح وی هیچگاه ترك نمیشد، خواندن جراید و اطلاع از وقایع خارج کمافی السابق ادامه داشت.

ظاهرا انگلیس‌ها برای استخلاص لورنس در نزد رضاشاه دست‌از فعالیت کشیده بودند زیرا دیگر اظهاری در این باب نزد شاه نشد و آن پافشاری و سماجت سابق جای خود را به خونسردی و بی‌اعتنائی داد این موضوع بیشتر اسباب تعجب شاه را فراهم ساخته بود زیرا وی می‌خواست که درباره سلطان صحرا بیشتر انگلیس‌ها رادر تلاش به‌بیند و از آنها انتظار فعالیت و بالاخره پافشاری بیشتری داشت. اینک وی می‌دید که برخلاف سابق ابداء ابراز علاقه‌ای از آنها نسبت باستخلاص لورنس و یا ادامه مذاکره در این باب بعمل نمی‌آید. این موضوع در عین حالیکه شاه‌را عصبانی ساخته بود بیمناک نمود.

یکی از روزهای سرد زمستانی ۱۳۰۹ که رئیس تشکیلات شهربانی در حضور ملوکانه در کاخ سلطنتی گزارش کشور را بعرض می‌رسانید شاه با عصبانیت مخصوصی گفت:

آن انگلیسی در زندان حالش چطور است؟

— قربان در یکی از سلول‌ها زندانی است.

— مرتباً روزانه از احوالش جويا میشوم، حالش خوب است

مخصوصاً دقت کافی میشود که ارتباطی با خارج پیدا نکند.

شاه بدون این‌که دنباله این پاسخ را بگیرد با حالت متفکری

گفت:

- چیز عجیبی است دیگر آن تلاش و علاقه رادرانگلیسها در مورد استخلاص این مرد نمی‌بینم.

سپس بدون مقدمه روی رئیس تشکیلات نمود وبا لحن پرسش آمیزی استفسار نمود:

- ها تو چه خیال میکنی؟

رئیس تشکیلات در حالیکه دست بالا جوابهای خود را می‌داد با حالت عبودیت و بلحن تملق آمیزی گفت:

- قربان جان نثار خیال می‌کنم انگایسها خیال می‌کردند که در دستگاه مبارک شاهانه مانند دربارهای سابق توصیه و فشار سیاسی موثر است. چون آنها پس از آن‌همه پا فشاری و تقاضا دیدند نتیجه‌ای عایدشان نشد دیگر تسلیم اراده ذات همایونی گردیده‌اند، بعقیده جان نثار این بزرگترین درس عبرتی است برای کشورهای مقتدر بیگانه تا دیگر هر تقاضای نامشروعی که بااصل استقلال و حاکمیت کشورما دارند نمایند.

رضا شاه که بر اثر کار روزانه خسته بنظر میرسید سربلند کرده و نگاه عمیقی بسر تا پای رئیس تشکیلات نموده گوئی از نگاه عمیق و نافذ خود میخواست آنچه دردل این مرد مرموز می‌گذرد پی‌برد.

لحظه‌ای نگاه نافذ شاه با دیدگان رئیس تشکیلات دوخته شد، سپس شاه سر را بزیر انداخت و در فکر ممتدی فرو رفت. رئیس تشکیلات که می‌خواست تاثیر جملات مداهنه آمیز خود را ببیند ناگهان شنید که شاه با صدای خفه و آرامی می‌گوید. این موضوع را نباید اینطور سرسری تلقی کرد. مطلب باین سادگی هم نیست.

شاید هم جمله اخیر را رئیس تشکیلات نشینده ولی بهر حال وی پی برد که در مغز شاه مغرور افکارضد و تقیضی در تلاش و نزاع است. واقعا شاه از این آرامش خاطر انگلیس‌ها احساس بیم دردل می‌کرد... شاید هم بی‌علت نبود!

این سکوت و سکون مقدمه حادثه عجیبی بود که همگی با غریزه طبیعی و وقوع آن را احساس میکردند.

آن مغز متفکر و دست مرموزی که پشت پرده نقشه‌های شیطانی خود را طرح‌ریزی کرده وزیرکانه آنرا بدور از دیدگان کنجکاو رژیم بمورد اجرا در می‌آورد لحظه به لحظه به مقصود نزدیک می‌شد. در میان این آرامش تصنعی يك طوفان مرگبار برای ساعت معینی پیش‌بینی می‌کرد، بالاخره بایک دقت و توجه قابل ملاحظه‌ای وقایع شگفت‌انگیز آینده طرح و نظارت می‌شد... معلوم نیست چگونه بذهن پاسبان‌ها فرو رفته بود که این محبوسین یعنی سیدفرهاد و رفقایش مردمانی خطرناک هستند و در صورتیکه دست باسلحه بردند دیگر هرگونه مقاومتی در برابر آنها در حکم خودکشی است. البته بطوریکه در آینده خواهیم دید اگر منکر این موضوع شویم که پاسبان‌ها طبق دستور مقاومت نکردند باید باین نکته عقیده‌مند شویم که يك دست مرموزی سعی داشته است رعب زندانیان را به‌دل نگهبانان و پاسبانان بمعنای کامل وارد سازد.

ساعت شماری:

بهر حال دیگر زندانیان ساعت شماری می‌کردند.... هرچه ساعت فرار نزدیکتر میگشت اضطراب بازی‌کنان این صحنه خطرناک فزونی می‌یافت... زیرا اگر چه فرار از این دوستاق‌خانه بزبان آسان و عملی بود ولی عملاً صدها مانع و مشکل این آرزوی زندانیان را بخواب سنگین و خیالاتی شگفت انگیز و فاقد موجودیت و فرضی جلوه‌گر می‌ساخت...

خورشید بامداد یکی از روزهای اسفند ۱۳۰۹ زیباتر و قشنگ‌تر از هر روز چادر شب رادرید و رخ به‌عالمیان نشان داد. سرمای شدید و یخ‌بندان نفس را در سینه نگاه میداشت. کم‌کم رفت و آمد در کریدورهای زندان آغاز شد... پاسبانان و گشتی‌ها طبق معمول برفت و آمد مشغول گردیدند...

محکومین باعمال شاقه طبق معمول باید پس از صرف صبحانه‌ای که هریک بخرج خویش تهیه مینمودند کم‌کم آماده حرکت برای کار روزانه شوند...

پاسبانان مامور مشایعت زندانی‌ها مرتباً باصدای نکره و مسمژکننده خویش در وسط کریدور فریاد می‌زدند حبسی‌های اعمال شاقه بدون بیرون... زودباشید... زود...

این فریاد مانند آهنگی که در کوهستان بیان شود دهان بدهان در میان زندانیان بعنوان تذکر بیکدیگر تکرار میشد... زندانیهای محکوم باعمال شاقه خود را برای رفتن به‌محل کار آماده می‌کردند...

کم‌کم زندانیها يك يك کار شخصی خود را پایان داده و از اطلاق

بیرون می آمدند و بصف می ایستادند...

با آنکه هوای سرد زمستانی بسیار آزار رساننده و موزی بود مع الوصف برتن برخی از این زندانیان يك دست لباس مرتب هم دیده نمیشد...

جمعی بالباسهای پاره، با آستینهای شکاف برداشته، با زانوهای وصله دار، با کفش، با گیوه، بی جوراب، حتی عده ای بدون پیراهن متدرجا بعجله خود را بصف محکومین باعمال شاقه رسانیده و بترتیب قد دو بدو به صف می ایستادند...

نجوای معمولی بین زندانیان آهسته آغاز شد...

- راستی هوای سردی است! - دیشب من خیلی ناراحت

خوابیدم.

- این گشتی بی انصاف تا صبح توی راهرو می رفت و آمد

و می داد و قال کرد نگذاشت ما بخوابیم.

مدتیست از زخم کاغذ فرسیده نمی دانم بسر آن بدبخت و

دو بچهاش چه آمده...؟

- هیچ شنیده ای . میگویند امسال شاه روز جشن تولدش

همه زندانیها را می بخشد و عفو عمومی میدهد. (روز ۲۴ اسفند)

ای بابا، تو اینقدر صاف و ساده نبودی!!

اینروزها این لامصب ها خیلی مارا اذیت میکنند، مثل اینکه

دین و ایمان ندارند.

بچه ها سید فرهاد نیامد...!!

امان از دست این قهوه چپی که يك چائی بی خاصیت که طعم

آب برگ چنار می دهد، به ده شاهی می فروشد.

خلاصه این اظهارات طبق معمول ، بشکل شکایت یا استفسار

از وقایع و یا گله بین زندانیان به آهستگی رد و بدل میشد...
 ناگهان از توی زندان مجاور سروکله سیدفرهاد پیدا
 شد ...

قیافه وی از هر روز آرامتر بود...
 هر بیننده‌ای با کمی کنجکاوی ودقت‌حرسیمای وی متوجه
 می‌شد که در دیدگان آن امنیه اخراج شده سرخی فراوانی
 مشاهده میگردد...

معلوم بود شب گذشته سید به آرامی نخوابیده است...
 جمعی الوار، یاغیهای مسلح، روساء اکراد و غیره یکایک از
 هر طرف گرد آمده و بترتیب می‌ایستادند...

فریاد پاسبان هر لحظه بلند بود و بلندتر می‌شد:
 یاالله...! معطل چه هستید؟!
 فوراً... فوراً... زود باشید...

سی چهل نفر از محکومین باعمال شاقه جمع شدند و به
 ترتیب قد ایستادند. گروهبان مامور مشایمت زندانیان، جلو
 آمده و کاغذی از لای پرونده‌ای که زیر بغل گرفته بود بیرون
 آورد و بخواندن اسامی محکومین باعمال شاقه پرداخت و بقول
 خودش حاضر و غایب می‌کرد.

اسامی یکمده بدبخت، بیچاره، بی‌دست و پا که بعضی بجرم
 انتساب بیک ایل یا مجاورت با سرحد یا اقامت در نواحی کوهستانی
 مرکزی و بالاخره بر اثر اغراض گوناگون فرماندهان و مامورین
 ناصالح دولتی هر یک بمعناوینی از قتل - سرقت مسلح - توطئه
 بر علیه حکومت مشروطه - مخالفت با رژیم سلطنتی و غیره و
 غیره به حبس ابد باعمال شاقه و یا حبسهای موقت اما طولانی

محکوم شده بودند خوانده شد.
 محکومین بدبخت که به لباسهای گوناگون باقیافه‌های درهم
 وشکسته در کنار یکدیگر ایستاده بودند با صدای گرفته‌ای
 حضور خود را اعلام می‌کردند.
 مدت چند دقیقه بطول انجامید، گروهبان پاسبانی جلو
 آمد و فرمان داد براست راست...
 زندانیان پشت سرهم بسمت در حیات عمومی برای کار
 روزانه یا اجرای اعمال شاقه معمولی براه افتادند.

یک نامه محرمانه

در همان ساعاتی که زندانیان محکوم به اعمال شاقه از
 پله‌های زندان پائین آمده و بمحوطه عمومی برای اجرای کار
 روزانه میرفتند، لورنس از رختخواب برخاست...
 نور آفتاب زردی و حرارت مطبوعی داشت. مامورین از
 اطراف سلول وی را بانهایت دقت مراقبت می‌کردند.
 وی جامه برتن کرد و لباس گرم پوشید، چون بی‌لای‌میز
 کوچک کنار اطاق خود رسید توقف نمود کاغذی تا شده و
 کوچک روی میز قرار داشت هوش پلیسی این مرد عجیب که
 دنیائی از شنیدن نام و ازوضع اسرارآمیزش در شگفتی بودند
 بکار افتاد.

لورنس قدمی جلوتر گذارد، کاغذ را برداشت و به آرامی
 باز نمود.

ارقامی نامفهوم در آن مشاهده گردید، بقدری در نگارش

این ارقام بی‌دقتی شده بود که هر بازرسی با دیدن آن تصور می‌کرد که با کاغذ باطله حساب یک‌شاگرد دبستانی روبروست، ولی مطالب باین سادگی نبود زیرا کاغذ مزبور بدقت باز شد و بروی میز قرار گرفت.

همز...

لورنس برخاست و بسوی پالتوی خود رفت، پس از وارسی اطراف یکی از دکمه‌های پالتو که بسبب آن‌زمان قدری درشت‌تر و مانند یک فندق معمولی بنظر می‌رسید فشاری داد، دریچه کوچکی باز شد، کاغذ بسیار کوچکی را که قطع آن از سطح یک ناخن تجاوز نمی‌کرد از میان آن بیرون آورد و دوباره درب‌دگمه را بدقت بست و بسر جای خود آمد.

مفتاح رمز باز شد... و در برابرنامه باطله‌ای که دست‌تقدیر! بروی میزش نهاده بود قرار گرفت... کلید رمز و شماره بازرسی و رمز فرستنده همه بدقت رسیدگی شده، معلوم گردید از منابع موثقی که مورد کمال اعتماد است ارسال گردیده. چند دقیقه خواندن رمز ادامه یافت پس از چند دقیقه لورنس سر را بلند کرد... در سیمایش یک آرامش و آفری که بالبخند مرموزی همراه بود دیده میشد.

او بیک سر مهم و باور نکردنی که در شرف وقوع بود دست یافت...

لورنس نفسی بلند کشید، کاغذ باطله را برداشت با کبریتی سوزانید لجزه‌ای بعد مفتاح رمز در قعر جایگاه همیشگی قرار گرفت....

آن زندانی مرموز احساس نمود که امروز از سایر روزهای زمستانی زیباتر و دلنریبتر است و هوا با وجود همه سردیشيك لطافت و زیبایی خاصی دارد که در سایر روزها دیده و احساس نمیشد.



نقشه‌ای که سید فرهاد پس از روزها و هفته‌ها مطالعه جهت فرار کشیده بود خیلی ساده و عملی مینمود.

زیرا برنامه‌های معمول آنروز زندان قصر چنین بود:

هر روز صبح زندانیان را برای اعمال شاقه و کارهای ساختمانی به حیاط بزرگ می‌آوردند، دروازه‌های محوطه زندان اغلب برای رفت و آمد گاری‌های محتوی آجر، آهک، شن و ماسه و خاک و چرخ و غیره باز بود، دم قراولخانه و دروازه معمولاً دونفر پاسبان معمولی مسلح کشیک میدادند، جلوی در انبار گارد پیوسته باز گذاشته می‌شد، این نگهبانان در دالان اول زندان بین دو دروازه راهرو بزرگ یعنی درست سرراه فراریان واقع شده بود.

افسر کشیک در اطاق دیگر سرش مشغول کارهای روزانه بود، وی به انبار اسلحه و دروازه دسترسی نداشت. سید فرهاد و چندتن از رفقایش قدرت بدنی و هوشیاری و جرئت پاسبانهای کشیک را روزها مورد بررسی دقیق قراو داده بودند.

آنها روزی را برای شورش و فرار انتخاب کرده بودند که برای دیگر زندانیان بی‌آزار سختی و ناراحتی پدید نیاید. بهمین مناسبت وظایف هر يك از فراریان پیش از وقت تعیین شده بود، که می‌بایست در همان ساعت به آن فرد مسئول داده و بمورد

اجرا درآید.

تا آنجا که اطلاعات در دست است از تاریخ دقیق و ساعت فرار هیچکس جز خود سیدفرهاد و یک یا دو تن از نزدیکانش اطلاعی نداشت.

بالاخره روز وساعت موعود فرا رسیده بود، بلافاصله سیدفرهاد وظایف چندتن از مسئولان اجرای برنامه فرار را که از دوستان مورد اعتمادش بودند به یکایک ایشان اطلاع داد. آنروز زندان قصر بسیار آرام و خاموش بنظر می‌رسید. هر یک از زندانیان آگاه به ماجرای فرار با احتیاط بسیار خود را آماده می‌ساخت. بنا بدستور سیدفرهاد هیچکس حق نداشت از این نقشه‌ها حتی با برادر و یا پدر خود سخن گوید، بهمان دلیل دستور داده شده بود که رفتار زندانیان آگاه به ماجرای فرار کوچکترین تغییری در رفتار و گفتار و حرکات خود ندهند و نه تنها در برابر پاسبانان نگهبان و حتی دوستان نزدیک خویش ابراز نکنند. دستور دیگر بر این بود به هنگام فرار هر یک مقداری لوازم و اثاثیه و حتی پول و غیره با خود بردارد که اگر در دوران فرار در کوه و بیابان سرگردان شدند بتوانند اقل چند روزی زنده بمانند. آنروز زندانیان را دسته‌دسته برای اجرای کارهای سنگین به محوطه آوردند و هر چند نفر را یک پاسبان مسئول و نگهبان سپردند و کارها آغاز گشت.

غرش طوفان

محکومین با اعمال شاقه پشت سر هم وارد محوطه باغ

زندان شدند، معمولاً زندانیان هر يك بکاری از قبیل بیل زدن،
کندن با کلنک، خاک برداری وغیره زیر نظر پاسبانان مسلح
مشغول می‌گردیدند، امروز هم طبق معمول محکومین باعمال
شاقه که در حدود ۳۶ نفر بودند به کار روزانه خود مشغول شدند.

هنوز ساعت خدمت و اجرای اعمال شاقه به نیمه نرسیده بود
که سیدبزمین نشست دستی بیازوان خسته خود کشید باوجود
سرماي شدید از شدت کار عرق بر صورتش نشسته بود، وی با
دستمال عرق خود را خشک کرد، سپس از جیب خویش سیگار
و کبریتی بیرون آورد آنرا آتش زد و بلب گذاشت و در حالی که
برفقای زحمت‌کش و بیچاره خود که مشغول جان‌کندن و اجرای
کار پایان ناپذیر روزانه بودند مینگریست در فکرهای مشوش
و دور و درازی فرو رفت.

هنوز سیگار در دست سیدفرهاد بود که ناگهان صمد آقا
آژان که اصلاً اهل عراق بود و نگهبانی آنها را بعهده داشت آنرا
دید صمد آقا فوراً جلو آمد... سید از لحاظ اینکه کشیدن سیگار
در زندان قدغن بود فوراً برخاست آنرا خاموش ساخت و
بگوشه‌ای پرتاب کرد و بکار خود مشغول شد.

صمد آقا چون در برابر سید رسید باخشم و غضب بسیاری
فریاد زد کی سیگار میکشید...!

بصدای رعد آسای صمد آقا زندانیان که هر يك بکاری
مشغول بودند سر را بلند کردند.

سیدفرهاد با خونسردی تامی که مخصوص بخودش بود
گفت کسی سیگار نمی‌کشید...!

صمد آقا که خود سید را در حال کشیدن سیگار دیده بود

هصبانیتش شدت یافت بافریاد رعب آوری گفت:

بی شرف تو داشتی سیگار می کشیدی؟!

بشنیدن کلمه بی شرف، خون به سیمای سیدفرهاد جست و رنگش را گلگون ساخت، وی که برای حفظ ناموس تن باین سختی‌ها و مشقات داده بود بیشتر از دیگران به اهمیت شرف و ناموس پی برده بود و خود را مقید بدان میدانست بهمین جهت با آنکه میدانست در بنداست با خشم زایدالوصفی بتندی گفت: حالا من بتو معلوم میکنم که بی شرف کیست؟

بالاخره چرخها و گاریهای حامل مصالح ساختمانی سر رسیدند، دروازه‌های بزرگ بین محوطه و ساختمان زندان باز شد. (حسن قمی) که وظیفه‌ی دیده‌بانی داشت با صدای آرامی که بشکل رمز بود موضوع باز شدن دروازه‌ها را به سیدفرهاد که سخت از سخن آژان نگهبان در خشم شده بود گفت و این هشدار جالبی بود برای آغاز عملیات فرار.

دستها بالا!

سید باچنان نیروئی فریاد زد که پنج پاسبان مسلح تفنگها را بزمین گذاردند و برجای خود میخکوب شدند. سید که سیمایش از عصبانیت مانند طشتی خونین شده بود برخاست و مانند شیری غرنده بسوی سیدابراهیم خان وکیل اول که معروف به آژدان سوتی بود رفت و با حرارت تامی از صمد

آقای آژان و بد دهنی وی شکایت نمود و تقاضای تنبیه ویرا کرد
سید ابراهیم خان چون اظهارات سید فرهاد را شنید سری جنبانید
و با کمال وقاحت گفت:

برو پیشرف، این فضولها بتو نیامده است این سخن مانند
کبریتی بود که بانبار باروت مصادف شود، سید را عصبانی ساخت
دیگر طاقت آن امنیه بیچاره طاق شد.
کاسه صبرش از اینهمه فجایع، سخت گیری، کتک زدن ،
فحاشی، لبریز گردید.

سید برخلاف تعهدی که با رفقایش در تاریخ شب فرار نموده
بود بدون توجه بعاقبت امر فوراً ازجا برجست و با شدت هرچه
تمامتر سیلی محکمی بگوش سید ابراهیم خان آژدان سوتی زد
صدای سیلی مانند طرقه ای که کودکان می ترکانند در آن محیط
باز و فضای آزاد جلب توجه کرد همه زندانیان محکوم باعمال
شاقه با واقعه عجیبی روبرو شده بودند سید فرهاد سرنگهبان خود
را زده بود البته همه میدانستند عاقبت این عمل ناهنجار چیست و
سرنوشت خاطی چه خواهد بود نفس ها در سینه حبس شد، همه
باین وقایع ناگوار و سرانجام ناگوارتر آن می اندیشیدند.

این اضطراب و تردید دوامی نیافت زیرا سید فرهاد مانند
فرماندهی که در جنگ مصادف بایک عمل غافلگیرانه دشمن شده
و آنا تغییر نقشه داده باشد باقیافه موحش و خطرناکی که بر اثر
عصبانیت فراوان بوی دست داده بود با صدای رعب آور و هراس
بخش مشت ها را گره کرد و در حالی که رفقای زندانش در کنار
وی ایستاده و ناظر این وقایع بودند فریاد زد پدر سوخته ها زود
دست ها بالا، چهار پاسبان گردن کلفت و سید ابراهیم خان وکیل

اول که هر پنج نفر مسلح و در برابر سیدایستاده بودند گویی مواجه با يك نیروی مغناطیسی فوق قدرت بشری گردیده‌اند رنگ از رویشان پرید.

حق هر نوع تحرك و یا ابتکاری از آنان سلب گردید، مانند کودکانی که مواجه با يك آموزگاری شقی و خونخواری شوند دست و پای خود را گم کردند و بدون هیچگونه مقاومتی فقط در برابر مشت‌های گره خورده آن امنیه بدون سلاح که برای بقای جان خود و حفظ حیثیت و شرافت خویش خود را با آب و آتش میزد دستها را بالا بردند و سلاح‌شان را بزمین گذاردند... ۱۴!

البته تصور این نکته که پنج نفر پاسبان مسلح در برابر یکنفر زندانی بدون اسلحه بدون کوچک‌ترین مخالفت و یا مقاومت اسلحه بر زمین گذارده و تسلیم شدند مشکل است ولی سید فرهاد بدون توجه بعاقبت امر باین امر خطیر مبادرت ورزید. لحظه‌ای طول نکشید که همه پاسبانان دروازه خلع سلاح شده بودند، دکتر رضا خان که مودی‌ترین مامور زندان بود با مشت و لگد رفقای سیدفرهاد بزمین افتاد، افسر کشیک و دیگر نگهبانان سریعاً غافلگیر شده و دست و پای خود را گم کردند تفنگهای قراولخانه بتصرف رفقای سیدفرهاد درآمد.

سلاح پنج پاسبان بر روی زمین قرار گرفت و پاسبان‌ها مانند پنج مجسمه فاقد روح و اراده تسلیم مشت‌های گره‌خورده از غضب سیدفرهاد گردیدند.

سیدفرهاد دیگر منتظر اتخاذ تصمیم رفقا نگردید. با صدای بلند فریاد زد بچه‌ها بیائید جلو... اسلحه بردارید وی دیگر منتظر نشد بلکه سه تفنگ را ب دیگران داد و خود با دو تفنگ جلو افتاد.

دوباره پس از مدتی تفنگ ، این سلاح مخوف بدست سید افتاده بود...

باد سرد زمستانی گونه‌های سوزان و سرخ سیدرا که از خشم و عصبانیت پرخون شده بود نوازش می‌داد بیش از شش نفر زندانیان محکوم باعمال شاقه بجای پیل وکلنک با تفنگ بدون اختیار بدنبال سیدفرهاد براه افتادند.

سید با گامهای بلند بسوی در زندان میرفت وی مانند عاشقی که پس از مدتها مهجوری دستش به معشوق جفاکارش برسد تفنگ هارا در دست لمس می‌نمود.

گروه فراریان بنزدیک در زندان رسیدند جمع فراری و حضور سیدفرهاد در جلو نظر پاسبان کشیک را که مسلحانه در جلو در ایستاده بود جلب نمودوی چون وقت کافی داشت توانست که اتخاذ تصمیم نماید، پاسبان مزبور تفنگ را بدست گرفت، ذخیره گذاری کرد سپس فریاد زد ایست، کجا می‌روید وی چون آنها را همانگونه متوجه در عمومی دید بسوی آنها قراول رفت تا آنان را هدف قرار دهد، سیدکه در غافلگیری وپیشدستی رقیب نداشت ویرا مهلت نداد.

دو تفنگ بسوی هم نشانه گرفته شد اما صدای تیر سید فرهاد چند ثانیه زودتر بلند شد پاسبان نگهبان فریادی برکشید و بروی زمین افتاد.

یکی از محکومین جلو دوید و تفنگ آن پاسبان را که بروی سنگ فرش جلوی درب زندان افتاده بود برداشت و بدست گرفت، سید با گامهای شمرده جلو افتاده و باطاق افسر نگهبان که نامش (لطفعلی خان قمی) بود وارد گردید .

بمجرد اینکه دیدگان لطفعلی خان مصادف با وضع غیر معمول و مسلح سید فرهاد و اطرافیان فرارشان گردید بکلی خود را باخت و دست و پاچه شد...

سیدفرهاد - زود زود اسلحه‌ات را بده!؟

لطفعلی خان کار عاقلانه‌ای کرد، زیرا با دستهای لرزان و مرتعش کشوی میز را گشود و هفت تیر خود را با فشنگهایش تقدیم سیدفرهاد نمود و جان بی‌ارزش خود را از خطر رها کنید.

یکنفر بامر سیدفرهاد با اسلحه خانه رفت، درب اسلحه‌خانه که توسط یک پاسبان مسلح حراست میشد بر اثر تهدید زندانیان فراری باز شد، در حدود سی چهار قبضه تفنگ و بیش از یک هزار و پانصد الی دو هزار فشنگ بلادرنگ بین زندانیان بمعجله تقسیم شد سیرفرهاد در همان حالی که در اطاق افسر نگهبان زندان بود تلفن را از جا کشید سیم تلفن قطع شد...

در همین حین چند نفر از زندانیان مسلحانه بداخل کریدور رفته و فریاد زدند قفل‌ها را باز کنید همه زندانیان ما رخص هستند. از این فریاد رنگ از روی پاسبان‌های محافظ (هشت) پرید، جمعیت این زندانیان فراری و فشار شدید مسلحانه برخی از آنها دیگر مجال تأمل باقی نمی‌گذاشت، چند نفر از پاسبانها از ترس بداخل اطاقی رفته و در رابروی خود بستند تا در این حادثه گرفتار تیر اجل نشوند، در برخی از هشت‌ها بمعجله باز شد، عده‌ای لخت و عریان، چاقوکش قاتل، بیرون ریختند...

دیگر دوست رفیقش را نمیشناخت، پدر با انتظار پسر نمینشست در زندان باز شده بود و باید هر چه زودتر فرار

کرد، اندک تاملی خطر مرگ در پیش داشت، فرشته زیبای آزادی با دیو مهیب مرگ در بالای زندان در گردش بود. در این جنجال و آشوب دیگر کسی فرصت جمع‌آوری خورده اثنائیه خودش را نکرد: عده‌ای بالبسه زندان، برخی با لباسهای ژنده و پاره تابستانی و بالاخره دسته‌ای با لباسهای عجیب و غریب و کوتاه و بلند سلاح بدست و فشنگ‌ها را درجیب و یا حمایل نموده باقیافه‌هائی موحش و پر اضطراب در صدد فرار بودند.

درهای آهنی چند دالان زندان باز شد، عده‌ای حاضر شده بودند آزادی را بقیمت جان هم شده خریداری کنند بدون واهمه و ترس از دستگیری مانند سیل بیرون ریختند، جمعی که قدرت فرار رادخود نمیدیدند و یا تصور میکردند که ممکنست دستگیر شوند، اقامت عاقلانه در زندان را بر فرار عاجلانه ترجیح دادند، در همین دقایق در کریدور محکومین سیاسی مانند سایر کریدورها از طرف دوسه نفر از محکومین که همراه سید بودند باز شد پاسبانی که در آنجا مقاومت مایوسانه می‌کرد با تهننگ محکمی موافقت خود را اعلام نمود و دلیرانه! تسلیم شد.

کلید از دست وی گرفته شد قفل عظیم در آهنی محکومین سیاسی باز گردید یکی از آنها باقیافه مضطرب نفس زنان گفت: همه آزادید زود هر کس بفکر خودش باشد، زود فرار کنید.

محبس دست ماست، معطل نشوید.

این سخن هنوز در دهان آن شخص بود که آن دوسه نفر با عجله از آن نقطه دور شدند و بسوی سیدفرهاد و دسته‌اش که آماده حرکت بخارج زندان بودند عزیمت کردند.

در کریدور سیاسی يك اضطراب و بهت آمیخته بوحشتی حکمفرما شد، هر کس میل داشت آزاد شود، بخانه خودپرود، نزد زن و فرزند خویش بنشیند، با آنها درد دل کند ازفجایع زندان! از سختگیریهای زندانبان، سخن گوید، ولی آیا واقعا بدست آوردن آزادی اینقدر آسان است که باظهار يك نفر یاغی تامین شود؟

بهر حال از شنیدن این فریادها محکومین سیاسی در بهت عجیبی فرورفتند.

چطور شد که زندان بدست این عده افتاد! پاسبانها چطور شدند آیا در زندان انقلابی رخ داده و کشتاری شده است؟ قطعا چیزی اتفاق افتاده زیرا صدای چند تیرپایی چند دقیقه قبل مویید این نکته بود.

برخی نزد خود می گفتند که ممکنست در سراسر کشور انقلابی رخ داده و به زندان سرایت کرده باشد؟ شاید این رژیم دژخیمی، بگیر و ببند، حبس بدون دلیل، شکنجه بدون علت، آزار بدون سبب بر اثر يك انقلاب داخلی واژگون گردیده و آزادی خواهان در زندان را هم شکافته اند. بهر حال باور کردنی نیست در زندان باز باشد، پاسبانها همه تسلیم شده باشند.

این افکار ضد و نقیض دريك لحظه به مغز زندانیان سیاسی که غالبشان بدون دلیل و صرفا برای داشتن تحصیلات عالی و وابستگی بخانواده های وطنپرست مغضوب این رژیم منحوس شده و بدست و پایشان غل و زنجیر بسته شده بود خطور نمود؟ یکنفر فریاد زد: رفقا، زود فرار کنیم، معطل چه هستید،

دیگری که قیافه مسنی داشت و بنظر جهان دیده تر می آمد با
حالت مضطربی گفت:

خیر، از محکومین سیاسی که افرادی تحصیل کرده و روشنفکر
هستند زشت است که باجانی ها و دزدهای سرگردنه فرار کنند،
ما مردمانی شرافتمندیم و اینگونه فرار را مخالف حیثیت و شئون
خویش می دانیم.

جوان زرد سیمائی که اندام باریک و دیدگان مایوسش
حکایت از رنج و زجر فراوان می کرد، در حالی که دستان مرتعش
خود را حرکت میداد با صدای دورگه و لرزانی گفت:

خیر، آقا برویم، فرار کنیم.
هر ساعت دور از این زندان جهنمی به یکمتری می ارزد...
باین صدا جمعی هم آهنگ شده، مخالفین فرار در اقلیت
ماندند...

از میان دسته موافقین یکنفر جلو افتاد سایرین به عقب وی
باحالتی مضطرب و یاس آمیز و باپاهائی لرزان براه افتادند...
فرار، زود هر چه زودتر فرار کنیم...

یکی میگفت صبر کنید یادداشت های محرمانه خود را
بردارم دومی رفته بود عکس مادرش از زیر تشک بردارد سومی
پی کیف پولش می گشت چهارمی با دست پاچگی مشغول عوض
کردن لباس خود شد...

یکنفر مضطرب مانند اشخاص مصروع و مالیخولیائی مرتبا
با حالت وحشت زده فریاد می زد:

زود باشید عجله کنید، والله می رسند، دیگر نمیشود فرار

کرد همه رفتند، زود باشید! شما را بخدا عجله کنید.

چگونه يك عضو اینتلیجنت سرویس براحتی از دیوار فولاد و آهن زندان قصر خارج میشود؟

صدای نخستین تیر که با فریاد مظفرانه‌ای توام بود مانند آهنگ مرگ در صحن زندان طنین افکند. متعاقب آن صدای هیجان و آشوب داد و فریاد، جنجال و غوغا آغاز شد...

طوفان سهمناکی برخاست و غریو آشوب کنندگان هر دم افزایش می‌یافت زندانی مرموز که متفکرانه در اطاق کوچک خود قدم میزد و سیگار میکشید بعجله سیگار را بسوئی پرتاب کرد و ناگهان توقف نمود و گوئی انتظار وقایع تازه‌ای را داشته است زیرا گوش فرا داد و متوجه سرو صدا گردید.

حوادث تازه‌ای در زندان قصر در شرف وقوع و شاید آغاز گردیده بود...

يك صندلی خیلی معمولی که با چوب بطرز ساده‌ای ساخته شده بود پای پنجره قرار گرفت لورنس باهستگی بروی آن رفت و دیدگان مرموز و نافذ خود را از تنها پنجره آهنی که بیاب زندان ارتباط داشت به‌خارج دوخت صدای جنجال و آشوب هر دم فزونی می‌یافت. چند تیر دیگر بر این آشوب‌ها افزود. ناگهان فریاد جمع کثیری که با فحش و دشنام توام بود برخاست، گوئی سیلی خروشان در نهایت صلابت و دهشت از کوهستانی سرازیر شده بود، نعره زندانیانی که سالها در پی فرصت برای بدست آوردن آزادی و فرار از این چهار دیواری منحوس بودند

مانند غرش رعد طنین وحشت افزائی در روحیه افراد وساکنین این شهر مرگ و شکنجه داشت. لورنس درحالی که باخونسردی دست بدرون جیب‌های کت خود کرده کنار پنجره ناظروقایع بود. گوئی مسافر محترمی از یکی از اطافهای کشتی مسافرتی بدریای متلاطم اطراف خود مینگرد! درختان بی برگ زندان وزسبن فاقد گل و سبزه قدرت دید ویرا چند برابر ساخته وی بخوبی می‌توانست مسافت‌های دور و درازی را ببیند فرار مضطربانه چند پاسبان از زیر درختها بسوی در عمومی زندان که مسلحانه انجام می‌گرفت نشانه تحولات مهمی بود که شاید زندانی مرموز از آن بی‌اطلاع نبود...

متعاقب آن جمعی بی‌سروپا، بالباس‌های عجیب و غریب، عده‌ای با پیل وکلنگ و برخی حتی فاقد این سلاح، بسوی در عمومی زندان روی آوردند.

در جلوی آن دسته عصبانی و خشمگین چند نفر مسلح دیده میشدند در دست چند نفر از آنها تفنگ برنو دیده میشد... زندانیان بی‌اختیار بدنبال آن عده فریاد زنان میدویدند و بی‌اختیار فحش میدادند!

به تعداد جمعیت هر لحظه افزوده می‌گشت، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که از هر سو پیر و جوان دهاتی و شهری به این دسته نهضت کنندگان ملحق میگردیدند...

ظاهرا هدف اصلی آنها در بزرگ زندان بود...

(زندانی مرموز) در نهایت خونسردی این وقایع عجیب، این تحولات شگفت‌آور را با چشم تعاقب میکرد.

وی می‌دید کم‌کم جمعیت از میدان خارج گردیدند زیرا

به‌در عمومی زندان نزدیک شده بودند...
 بازهم صدای تیر برخاست، فریاد و آشوب کماکان ادامه
 داشت، ظاهراً تسخیر این دژ پولادین عملی شده بود...
 نسیم سردی شاخه‌های لخت درخت هارا میلرزانید...
 دوباره سکوت اضطراب آوری که گاه‌گاه با فریاد و دادو
 قال شکسته میشد برقرار گشت .

(لورنس) از صندلی پائین آمد، قوطی سیگار را از جیب
 بیرون آورد آنرا باز کرد سیگاری خارج ساخت سپس به -
 خونسردی تمام آنرا روشن ساخت دود غلیظ سیگار مانند همیشه در
 فضای اطاق منتشر شد و لورنس بادیدگان عجیب و اسرارآمیز
 خود آنرا مشاهده می‌کرد...
 خونسردی لورنس جای خود را به لبخند مرموز و معنی-
 داری داد...

لورنس در نهایت آرامش لبخند میزد!
 هر موفقیتی باشادی توام است.



هنوز سیگار لورنس به‌نیمه نرسیده بود که یکنفر ناشناس و
 مجهول‌الهویه‌ای که تا کنون نامش کشف نشده به عجله خود را
 بدر اطاق زندانی رسانید، در حالیکه سعی میکرد اضطراب و
 هیجان خود را تخفیف دهد کلیدی از جیب بیرون آورد، در
 قفلی که به آهن‌های در اطاق بسته شده بود چرخانید. قفل باز
 گردید و در اطاق گشوده شد شخصی متوسط‌القامه بادیدگانی
 نافذ و صورتی کشیده که لباس ساده‌ای بتن و سیگاری ناتمام
 در دست داشت در وسط اطاق ایستاده دید...

تازه وارد نگاهی باطراف، نموده، جز يك ميز ويك صندلی و يك تختخواب چیزی در آن اطاق جلب توجه نمی‌کرد...
 آفتاب زمستانی مانند نور چراغ الكتريك بدون آنکه حرارتی بخشد اطاق را روشن ساخته بود.
 صدای داد و فریاد، قیل و قال، جنجال و آشوب از خارج شنیده می‌شد...

يك تشنج عمومی عجیبی در داخل زندان احساس میشد. صدای پای اشخاصی که در نهایت عجله می‌دویدند، فریاد می‌کشیدند، یا آنکه تهدید می‌کردند، بحمل اثاثیه مشغول بودند از داخل کریدور ها شنیده جلب توجه می‌کرد.

تازه وارد چون چشمش به هیكل زندانی برخورد نمود سر را بعلامت احترام حرکت داد...

سپس بدون آنکه سخنی بگوید دست بدرون جیب برد و پاکتی زرد که در آن بسته بود بیرون آورد و بسوی لورنس دراز کرد...

لورنس در حالیکه سیگار در گوشه لب داشت پاکت را به آرامی گرفت و بزبان انگلیسی گفت. متشکرم، در پاکت باز شد در روی کاغذ مارك دار خارجی در آن نامه فقط چند بیت شعر از یکنفر از شعرای قدیم انگلستان جلب توجه میکرد که ترجمه اش اینست:

ای آزادی

«ای مرغ، مرغ زیرک و هوشیار در قفس بازاست تو به

آمایش تام می توانی به آشیانه خود پرواز کنی...!
 پرواز به آن سو، به تقاطعی که آرزوی آن همیشه در قلب
 امیدوارت دور میزند و تو را رنج میدهد ای آزادی، چه شیرین
 است آن زمانی که پس از مدتها محرومیت بدست آئی...»
 سه حرف نامفهوم در زیر این اشعار جالب توجه بود...
 شاید تا کنون هیچکس معنی آن سه حرف رادرك ننموده
 باشد جز نویسنده و مخاطب...»

لورنس به آرامی کاغذ را تا کرد و در جیب گذاشت.
 مرد زندانی در حالیکه بخونسردی تمام يك تصنيف عامیانه
 را با سوت می نواخت بجمع آوری لباس و اثاثیه خود مشغول
 گردید...»

مرد ناشناس در جمع آوری اثاثیه باوی کمک میکرد...
 صدای فریادها و قیل و قال زندانیان يك اضطراب خاصی در شخص
 شنونده تولید مینمود ولی از آن بیم و اضطراب در اطاق لورنس
 خبری نبود.

چند کتاب انگلیسی که اجازه خواندنش بزندانی داده شده بود
 با دقت در میان جامه دان قرار گرفت اشعار و حماسه ها و ترانه
 های ادیبانه کتب مزبور روزهای تنهایی بهترین رفیق مسهربان
 زندانی مرموز بشمار میرفتند، وی بدانها چنان با نظر علاقه مندی
 مینگریست که گوئی مادری بفرزندانش خود می نگرد.

مرد ناشناس با همه کنجکاویهایش نتوانست درك کند لورنس
 چگونه یادداشتهای محرمانه خود را که در روی کاغذ های
 نازکی بقطع کوچک نوشته و در میان جلد قطور يك کتاب مخفی
 نموده بود بانهایت علاقه و دقت در میان چمدان خود می نهد این

یادداشتها که بعدا بصورت کتابی قدوین گردید حاوی مطالعات و خاطرات لورنس در شرق نزدیک بود اگر مردناشناس پی میبرد که در این یادداشتها چه خاطرات اسرارآمیز و چه اطلاعات عجیبی نسبت باوضاع داخلی ایران و روشی که خارجیان باید با ایرانیان و دربار و منتفدین در پیش گیرند، و مطالعه دقیق در باره فساد اداری و داخلی ایران داده شده است محققا به تفحص و حتی ربودن آنها علاقمند میگردید.

متاسفانه تا آنجائیکه اطلاع در دست است این اطلاعات که مطالعه اش برای هر فرد ایرانی از ضروری ترین مسائل است و ایران و ایرانی را از نظر یکنفر بیگانه کنجکاو مطلع معرفی می نماید و از دیدگان دقیق و مرموز یکنفر خارجی معایب داخلی ما و فساد اجتماع امروزه را باقلم موشکافی شرح میدهد بچاپ نرسیده جز آنکه يك نسخه از آن تسلیم وزارت خارجه کشور متبوعه زندانی گردید. و احتمال می رود اصل یادداشتها نزد خود زندانی باقی مانده باشد.

چمدان کوچک بسته شد لورنس با يك بارانی مستعمل، يك کلاه بره (بی لبه) و يك شال گردن پشمی که بدور گردن پیچیده شده بود بی شباهت به جوانان ایرانی نبود که تازه از مسافرت دور و درازی آمده و کاری جز تحصیل ندارند...

هنوز لورنس بدم در ورودی نرسیده بود که شخصی نفس زنان بالا آمد و باحالت غیر عادی خود را بدر رسانیده درحالی که به اطراف می نگریست خود را بدرن افکند، از حالت غیر عادی و مضطرب وی دو نفر حاضر در اطاق یکه خوردند...

تازه وارد درحالی که نفس نفس می زد و آب دهان خود را

فرو می‌برد با رنگ و روی برافروخته‌ای جلو رفت و سر را بیخ گوش آن ایرانی دیگر در آن اطاق نزدیک کرد...
با آهنگ مرتعش و مضطرب سخنانی گفت که فقط این چند کلمه مفهوم گشت:

- من دستور دارم بشما ابلاغ کنم که اگر تا ۵ دقیقه دیگر اقدامی نشود دیگر مسئولیتی متوجه ما نخواهد بود؟!
تازه وارد این را گفت و بدون آن که جوابی بگیرد بعقب برگشت و بلادرنگ ناپدید گردید.

لورنس از قیافه مضطرب و حالت غیر عادی آنشخص بدون آنکه سخنانش را فهمیده باشد پی برد که مقصود چه بوده است. در اطاق لورنس باز شد، ابتدا لورنس با قیافه آرام درحالی که بارانی بتن نموده و چمدان در دست داشت پای از اطاق بیرون گذارد.

هوای آزاد سرد بیرون با آنکه زنده و مرتعش کننده بود برای زندانی از قفس آزاد شده مانند نوازش ملامت‌آمیز عاشقانه دلبری طنز که پس از مدتها هجران دست لطف بسر و گوش عاشق شیدای خود برمی‌کشد نرم و لذت‌آمیز بود.
باد ملایمی میوزید. شاخه‌های عریان درختان بی‌اراده می-رقصیدند همانگونه که قلب زندانی مرموز از شعف نوای طرب مینواخت...

لورنس دیدگان نافذ و اسرارآمیز خود را باطراف دوخت هیچ محافظ و نگهبانی در آنحدود دیده نمیشد. ظاهرا نگهبانها و پاسبانان وظیفه‌شان به نگهبانی جان خود تبدیل یافته بود و بهمین دلیل هر سوراخی قیمت پیدا کرده و هر انبار و یا اطاق

متروکه‌ای مرکز تجمع نگهبانان خیلی شجاع! شده بود...
 گاهگاهی فرار سراسیمه چند زندانی که باینطرف و آنطرف
 می‌دیدند سکوت اضطراب‌آمیز آن محوطه را برهم میزد...
 لورنس با هوش سرشار و کنج‌کاو خود بدون راهنما می‌دانست
 که راه خروج کجاست، مع‌الوصف راهنمای ناشناس هر دم با
 اشاره دست راه عبور را بوی نشان میداد و ارائه‌طریق مینمود...
 صدای داد و قال و جنجال و هیاهو در جلوی در ورودی
 زندان قصر نشان میداد که هنوز شورشیان متفرق نگردیده‌اند.
 لورنس آرام جلو می‌آمد...

چند نفری که سرعت از پهلوی وی رد شده سعی داشتند
 در این فرار با سایرین شرکت کنند تنه محکمی باو زدند. صدای
 تیراندازان قطع شده بود ولی همه می‌دانستند که در پی این آرامش
 موقتی طوفان سهمگین‌تری در شرف برپا شدن است بهمین لحاظ
 بود هر جان‌داری سعی داشت هرچه میتواند خود را از این طوفان
 قریب‌الوقوع که بیم آن میرفت هر خشک و تری را بسوزاند
 برهاند...

ریش چند روزه، لباس مستعمل و سیمای درهم زندانی
 مرموز بحدی قیافه وی را عوض نموده بود که دوستان نزدیکش
 هم با مشاهده وی دچار اشتباه می‌شدند. در جلوی دیوار در
 خروجی لاشه پاسبان بدبختی که فدای هوا و هوس دیگران
 شده بود دیده میشد، خون غلیظ و گرمی که از شراین قلب وی
 بروی سنگفرش راهروی زندان ریخته بود هنوز حرارتش بهوا
 متصاعد می‌شد و نشان می‌داد بیش از چند دقیقه‌ای نیست که وی
 جان خود را خیلی مفت از دست داده است.

قیافه آن رنج‌دیده بدبخت بحدی درهم و فشرده بود که احتمال داده شد زندانی مرموز از تماشای آن متاثر گردیده است ولی آیا ممکن بود بتوان از قیافه سرد و خشک از میان نگاههای نافذ و دقیق آن مرد قوی‌دل و عجیب درجه تأثر وی را درک نمود؟ زندانی از طرف اطاق رئیس زندان گذشت. در بزرگ زندان قصر برخلاف معمول کاملاً باز بود و هیچکس از آن حراست نمی‌کرد.

راستی چه لذت‌آور است چنین موفقیتی که در نهایت کامیابی بدست آید؟!

در بیرون زندان عده زیادی محنت زده و پابرنه بی‌تفنگ و بی‌اسلحه مانند ذوق‌زده‌هایی که صد تصمیم دارند ولی در انجام یکی از آنها هم مشکوکند ایستاده و نمی‌دانستند از کدام سوراخ فرار کنند که گرفتار دژخیمان شهربانی نشوند...

آن‌ها می‌دانستند شکستن بند زندان اگر چه مشکل و سخت بود اما فرار از این مهلکه و اختفاء بدن مفلوک ولاغرشان مشکلتر و دشوارتر است.

لورنس بدون آنکه دقت زیادتری نموده و وقت گرانبهای خویش را از دست بدهد بدنبال راهنما که اینک به جلو افتاده بود براه افتاد.

جمعی از فراریان در جلوی در عمومی زندان با اضطراب خاصی دور هم گرد آمده و گوئی بسخنان کسی گوش میدادند. راهنما با اشاره انگشتان سید فرهاد را در میان جمعیت به زندانی مرموز نشان داد.

با لهجه غلط و نارسائی بزبان انگلیسی گفت:

کسی که در زندان آشوب افکند و نهضت را آغاز کرد و در ب زندان را گشود این است...

لورنس در حالی که بسوی آن جمع حرکت کرد با چشمان ریز و تیزبین خود سید را که با حرارت سخن میگفت و نصیحت می کرد که فوراً جمعیت متفرق شده و هر يك بسویی بگریزند مینگریست.

ناگهان جمعیت اطراف سید مانند خمپاره‌ای که بر زمین سختی اصابت کند از هم پاشیده شد، آن‌عه بنا باطاعت از نصایح سید هر يك بسویی گریختند. درنگ جایز نبود...

سید لحظه‌ای صبر کرد جمعی در حدود ۷ - ۸ نفر دور ویرا گرفته و اصرار داشتند که باوی باشند و از او حمایت کنند... سید هر چه اصرار ورزید تا همراهان خود را تقلیل دهد عملی نگرديد.

از طرف دیگر تامل در آن منطقه خطر و یا لانه زنبور که هر لحظه بیم انتشار بوی باروت میرفت عاقلانه نبود سید فوراً حرکت بسوی کوههای سمتی را انتخاب نمود.

وی با یارانش از سمت شرقی زندان مانند صیدی سبک‌پا سرعت دور شد سید همانگونه که سریعاً راه میرفت به بازرسی اطراف خود پرداخت...

یک نفر عامری نام داشت، دیگری کسی بود بلند و سیاه چرده که در زندان هم چندین دفعه بسید ابراز علاقه و ارادت می نمود. و از ندیماننش بشمار میرفت. وی درحالی که مانند سایرین بدنبال سید می آمد گفت: سید فرهاد من تادم مرگ با تو هستم.... بعدها معلوم شد که وی تیرانداز قابلی است و حقیقتاً در این

قول خود پایدار است.

نفر سوم یکی از اکراد بود که با قیافه سوخته و اندام بلند و هیکل رشید کمک خوبی بشمار میرفت.

دو نفر حسن قمی و اسدالله مظفری بین آنها دیده می‌شدند که با کمال صمیمیت تا این ساعت دست از همکاری بر نداشته بودند. کلاغی قاتل که غالباً از دست شوخی رفقا پکر بود باحالتی مضطرب و عصبانی عقب‌تر از همه می‌آمد.

دو نفر از زندانیان غیر معروف این جمعیت را تکمیل کرد. همینکه زندانیان و اطرافیان سید خود را در خارج از زندان دیدند، سید بلافاصله سریعاً دستور داد هر کس می‌بایستی از یکطرف فرار کند؛ زیرا اگر همه با هم فرار کنیم، تعقیب و دستگیری ما آسان است، بهمین جهت با فرار هر کس از هر سو خطر دستگیری و یا کشته شدن ما کاسته می‌شود.

پاسبانان بیرون زندان فرصت آنرا یافتند که بتعقیب زندانیان فراری پرداخته و زندانیان برای دفاع از خود ناچار شدند دست به تیراندازی بزنند، در همین لحظات چندتن پاسبان و زندانی کشته و یا زخمی شدند. از آنجا که فرار باید سریعاً انجام میگرفت، عده‌ای فرصت آنرا نیافتند هرچه زودتر خود را بخارج برسانند ناگزیر شدند به زندان باز گردند و از فرار مایوس شدند.

شخص ناشناس

غفلتاً سید با کمال تعجب در میان دسته خود شخصی لاغر-

اندام متوسط‌القامه‌ای دید که با دیدگان آبی و سیمای کشینه خویش قیافه غیرایرانی داشت.

سید بوی نزدیک شد: شما کی هستید؟...

لورنس با لهجه دست و پا شکسته‌ای بفارسی گفت:

– کاشیش انگلیشی؟! «کشیش انگلیسی»

بلادرنگ سید نزد خود گفت يك کشیش انگلیسی که با کلیسا و کتاب مقدس سر و کار دارد و همه اوقات دستش بسوی خدا و قلبش راهنمای بیچارگان است در زندان قصر چکار می‌کند؟

این اولین سئوالی بود که سید فرهاد از خود کرد...

چند لحظه سید بدقت سروپای لورنس را و رانداز کرد...

آیا این شخص قاتل است؟ جاسوس است؟ یا آنکه مانند

ما بی‌گناه به زندان افتاد؟!

سید فرهاد درحالی که سرعت میرفت رو بمظفری نموده و

گفت:

این کشیش را چطور تا حالا در زندان ندیدیم؟.

حسن قمی درحالی‌که مانند نگهبانی بر اطراف می‌نگریست

تا مبادا غافلگیر شوند در میان حرف سید فرهاد دویده و گفت

قطعاً برای او يك کلیسا ساخته و در آنجا نماز می‌خواند!

کلاغی قاتل از این حرف عصبانی شد گفت: من نمی‌فهمم

این مرد در پای چوب‌دار هم شوخی می‌کند، حالا موقع این

حرفها نیست همین حالا ما از همه طرف در خطریم بجای این

شوخی‌ها عجله کن که زودتر خودمان را بمحل امنی برسانیم.

حسن قمی رو برفقا نموده و گفت بچه‌ها از شوخی گذشته

گرسنگی رمق برای من باقی نگذاشته من خیال میکنم اگر تا یکساعت قرار باشد همین گونه مانند سگ تازی بدنبال شما بدم... دیگر از دست می‌روم و خیال می‌کنم زودتر از همه با دستبند به محبس خواهم افتاد.

شما را بخدا فکری برای این شکم زبان نفهم من بکنید! سید فرهاد در حالی که بعصبانیت می‌گفت ساکت بجای این حرفها مواظب اطراف باشید حرف وی را قطع نمود. سید دنباله سخنان خود را چنین افزود:

تفنگ‌ها در دست و حاضر تیراندازی باشید ولی بدون اجازه من خالی نکنید بدینطریق سید بوی فهمانید فعلا از شکم مهمتر صحبت جان است.

اگر جان از دست برود دیگر شکم می‌خواهد گرسنه باشد و یا سیر.

سید دنباله حرفش چنین گفت: این زمین بدترین نقطه برای یکنفر فراری است از هر طرف ما رامی‌بینند.

فعلا باید هر چه زودتر خودمان را بدرخت‌های روبرو برسانیم، سید فرهاد باغات اطراف دوشان تپه را با انگشت نشان می‌داد...

کشیش انگلیسی بدون آنکه کوچکترین حرکت غیر عادی بنماید بدنبال آن کاروان فراری بدون آنکه مقصد خود را بداند می‌رفت.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که آنگروه بجاده دوشان تپه رسیدند ...

در خیابان گرد و خاکی دوشان تپه سه قاطر که دو نفر

بدبالمشان در حرکت بودند دیده می‌شد.
 کلاغی بمجرد اینکه آنها را دید با صدای آهسته گفت بهتر
 است مخفی شویم تا قاطرها عبور کنند، حسن قمی گفت لازم
 نیست ما راهمان را می‌گیریم و می‌رویم...
 سید فرهاد حرف آن دو را بریده و گفت: مگر شما از
 گرسنگی نمی‌نالیدید حالا از ظهر هم گذشته است پس معطل چه
 هستید، فوراً جلوی قاطرچی‌ها را بگیرید. فعلاً صحبت ما مرگ
 و حیات است بنابراین معطلی جایز نیست.
 مظفری تا این را شنید پرید وسط جاده و اشاره بقاطرچی‌ها
 کرد که نگهدارید.

یکی از قاطرچی‌ها جلو آمده و گفت چکار داری؟
 ناگهان سید فرهاد با تفنگ جلو آمد بدون اینکه اجازه
 صحبت بمظفری بدهد گفت: باز چیست؟

- بشما مربوط نیست.

- بشما گفتم بارتان چیست؟

یکی از قاطرچی‌ها که عقب تر بود متضرعانه گفت:

- علی راستش را بگو... والا ما را میکشند.

شخصی که جلو بود گفت: شما هر کار میخواهید بکنید ولی
 این (بارخانه) آقای مستوفی الممالک است برای شما اسباب زحمت
 می‌شود!

- بارخانه؟ کجا می‌روی؟

- حضرت آقا در شکار هستند ما ماموریم که بارخانه و

ناهارشان را بشکارگاه که در کوه‌های اطراف دوشان‌تپه است

بیریم...

سید در حالی که اشاره بحسن قمی مینمود گفت:

- فعلا ما از آقا واجب‌تریم...

- بیا پسر جلو، سرقاطرها را بگیرید.

سپس رو بدو نفر قاطرچی نموده و گفت شما دو نفر هم بدون آنکه صدایتان درآید و یا بکسی اظهار کنید که چه دیده‌اید راهتان را بگیرید و بروید، شتر دیدی ندیدی، اگر نفستان در بیاید و یا معلوم شود که کلمه‌ای گفتید جوابتان را با این گلوله می‌دهم که توی لوله گذاشتم.

آندو که تقریباً زبانشان از ترس بند آمده بود چشم چشم گویان گریختند... آنها قاطرها را جلو انداخته و از بیراهه به دامنه کوهها می‌رفتند... همین که چندصد قدم دور شدند بارخانه پائین آمد...



قابلمه‌های گوناگون باز شد... جوجه‌های ریز و درشت و مرغهای مختلف در کنار هم در لای پلوی زعفرانی چرب جلب توجه آن ستم‌دیدگان را نمود.

مدتها بود که آنها حتی از تماشای این منظره شگفت و اشتها آور که مخصوص اغنیای درجه اول است محروم بودند. از کنار لب کلاغی قاتل آب جاری شد.

حسن قمی فوراً يك مرغ را از میان پلو برداشت و تعارف به کیش انگلیسی نمود و گفت این بیچاره مهمان است، زبان هم که حالیش نمی‌شود. از انصاف دور است که مراعات او را نکنیم سید فرهاد در حالی که بیجمله لقمه پلو را فرومی‌داد گفت بچه‌ها حالا جای تعارف نیست هر کس شکم خود را سیر کند. آنقدر

بخورید که توانائی راه رفتن را داشته باشید همچنین باید بدانید غذای دیگر ما معلوم نیست کی برسد. در آنروز آفتابی هفت هشت نفر گرسنه و بیچاره روی یکی از تپه‌های اطراف دوشان تپه بر سر سفره مرحوم مستوفی الممالک مهمان بودند... میهمانان محترم ناهار مجلل خود را با کمال عجله صرف نمودند...

در طول این مدت سید با چشمان دقیق خود مواظب اطراف بود و از دیدبانی صرف نظر نمی‌کرد.

مقداری آجیل و تنقل و عصرانه که شامل برخی از میوه‌های خشک بود با عجله دست جمعی که حالت چپاول را داشت تقسیم و در جیبهای پاره سوراخ دار ریخته شد.

ظاهراً پرفسور جاکس ویا کشیش انگلیسی علاقه‌ای به این نوع فعالیت‌ها ابراز نمی‌کرد شاید مانند آنها دست‌پاچه نبود یا احتمال داده می‌شد وی نقشه دیگری در مغز می‌پروراند.

حسین سیاه که ندیم سید فرهاد بشمار می‌رفت در حالیکه می‌گفت این‌هم برای ارباب... چند مشت اضافه آجیل مرحوم مستوفی الممالک رادر جیب گشاد خود ریخت. ظاهراً ارباب او سید فرهاد بود!

هنوز چند دقیقه از دست‌یابی به بارخانه نگذشته بود که ناهار پایان یافته برخی سیر، جمعی نیمه‌سیر با کمال عجله دست جمعی برخاسته و عازم حرکت شدند.

سید رو بیاران نموده و گفت چون ما مجبوریم از بی‌راهه و نقاط سنگلاخی حرکت کنیم دیگر بوجود قاطرها احتیاجی نیست.

در میان اثاثیه ناهار دیگر چیز قابل حملی نیست، بنابراین فوراً حاضر به حرکت شوید، مطمئن باشید که همین حالا در اطراف قصر بگیر بگير آغاز شده است.

از شنیدن کلمه بگیر بگير رنگ از روی کلاغی قاتل پرید و گفت اگر حقیقتاً اینطور است که شما می گوئید پس معطلی برای چیست چرا زودتر فرار نمی کنیم.

سید فرهاد دنباله سخنان خود گفت بچه ها حالا این حرفها بجای خود ما از سمت سیاه کوه و رامین باید حرکت کنیم، هر راه دیگری خطرناک است.

عامری گفت من خیال میکنم کوههای سمت عباس آباد مازندران جای خوبی برای مخفی شدن باشد حسن قمی گفت حالا موقع مشورت نیست هر کس میخواهد بدنبال سید فرهاد بسمت سیاه کوه و رامین بیاید و هر که مایل نیست قدم بروی چشم! سکوتی آنی در تعقیب این تهدید برقرار گردید.

سید فرهاد کمربند را محکم کرد فشنگها را آزمایش نمود، تفنگ را بدست گرفت مانند بز کوهی بروی سنگ پرید. سایرین دنبالش براه افتادند.

کلاغی قاتل با همه عجله اش از سایرین عقب افتاد، وی با کمال تعجب ملاحظه کرد که کشیش انگلیسی در جای خود ایستاده و با حرکت دست و سر خدا حافظی مینماید!

ولی به عجله برسید: مسیو شما نمی آئید...

لورنس در حالیکه با حرکت منفی سر اشاره می کرد با حالت موقری تهران را نشان داده و گفت:

مان تهران! (من تهران)

از این سنوآل و جواب سید که چند قدم دور شده باخبر گردید سر را برگردانید آنمرد را دید که پای تخته سنگی ایستاده و با اشاره دست خداحافظی می کند.

سید با صدای بلند فریاد زد:

- مسیو شما نیائی؟!؟

- مان... نه!! مان تهران!؟

سید با تعجب گفت: شما بتهران میروید؟ عجب دل و جرئت!

پس خداحافظ!!

لورنس با لبخند محبت آمیزی که حاکی از ابراز تشکر بود آنها را بدرقه نمود. سید با اشاره دست خداحافظی کرد سپس درحالی که قرق می کرد، گفت: راستی من نفهمیدم این غریبه کی بود؟ چرا دنبال ما آمد و چرا حالا برمیگردد...؟

یکی از همشهری های سید فرهاد که در دستگاه نایب حسین کاشی از رؤسا بود و به همراه سید از مجلس فرار کرده و جزو همراهان بود با آهنگ تردید آمیزی گفت: می ترسم این شخص ما را بنظمیه لو دهد؟!؟

عامری گفت من در موقع ناهار خوردن خوب مواظبش بودم این شخص باید آدم آب زیر کاهی باشد.

حسن قمی بسادگی گفت. بیچاره را ول کنید، این بدبخت

پلو خوردن هم بلد نبود؟!؟

کلاگی قاتل درحالی که یک لیوان و یک قاشق از سر سفره را برداشته و در جیب برای روز مبادا قایم می کرد گفت: این مرد بهمه شبیه بود جز بکشیش...

حسن قمی دنباله حرف کلاگی افزود مبادا بجای کلیسنا بنظمیه

برود.

سید درحالیکه بروی تخته سنگی می‌پردگفت: تازه چه خواهد شد...

بدنبال ما خواهند آمد مگر حالا در تعقیب ما نیستند؟..
سید براه افتاد شش نفر سبک پا و تندرو در عقبش سرعت عجیبی براه افتادند.

لورنس درحالیکه آن جمع سرگردان را که از ترس دژخیمان زندان و فشار و ظلم حکومت وقت سر به کوه و بیابان نهاده بودند می‌نگریست زیر لب این شعر شکسپیر را با آرامی تکرار نمود:

«ای پرندگان وحشی... صیاد در پی شماست...

کجا میگریزید... بهر نقطه‌ای که پرواز کنید.

باز هم شکار تیراندازید... این چه زندگی دشواری است.

از دست صیاد باین گوشه و آن شاخه گریختن

و عمری از بیم و اضطراب نیاسودن!!»

لورنس این اشعار را با لحن موقر و آرامی می‌خواند، او

از هم‌اکنون تقدیر شومی که در پی این تیره‌روزان بیابان‌گرد،

بدنبال این فراریان بدبخت در تعقیب این آوارگان وادی حیات

حرکت مینمود پیش‌بینی می‌کرد.

با نظر دوربین و فکر دوراندیش سرنوشت دردناکی برای

آن بدبخت‌ها پیش‌بینی می‌کرد.

دیگر سید فرهاد و رفقایش دیده نمی‌شدند، آنها بقول

شکسپیر مانند پرندگان وحشی پرواز کردند بادلی آرزومند، با

قلبی امیدوار بدون هدف و مقصودی خود را بدون گرداب

مهیب و هولناک اجتماع پرتاب ساخته بودند.

آیا آزادی این قدر گرانبها است؟!

چه خوش است آزادی، آنهم آزادی بدست آمده...؟!

... دیگر در اطراف زندان کسی مشاهده نمی‌شد، آنهائیکه

باید بگیرند گریخته بودند. جمعی تیره‌بخت بتصور این که

زندان با دست آنها گشوده شده مست از باده فتح و کامیابی

با پای عریان و شکم گرسنه و تن لخت بدنبال مقصد نامعلوم

و هدفه ناپیدا سربکوه و بیابان گذاردند. در این میانه دو نفر

مقصود رامی شناختند، یکی زودتر کامیاب گشت آن لورنس بود

دیگری سید فرهاد بود که می‌دانست دیگر تا جان دارد باید در

کوه و بیابان خانه بدوش باشد، از قریه‌ای بدهکده‌ای از دهکده‌ای

بقریه بگیرد، زمستان را در کوهسار و تابستان را در بیابانها

بسر برد و هرگاه گرفتار دژخیمان دولتی نگردید عمری را

بدین گونه ناپایدار سر کند...

اماد دیگران...

آنها نمی‌دانستند که چه می‌خواهند و برای چه فرار کردند،

زیرا اگر واقعا هدف خود را می‌دانستند دیگر بدنبال سید براه

نمی‌افتادند.

وحشت و اضطراب جای خود را به سکوت مرموزی داد...

برای اولین بار در تاریخ، زندان قصر به مدت نیمساعت بدون

نگهبان بود...

پاسبانها هر کدام در دهلیز کشیک جان می‌دادند...

سر و صداها خوابید، جمعی که حاضر نشدند فرار اختیار

کنند سر بتقدیر نهاده و در سلولها زندگانی غم‌انگیز روزانه خود را دنبال کردند...

جمعی فراریان دیگر از اطراف زندان دور شده بودند، دیگر نگرانی از زندان مرموز در بین نبود، کارگردانها بخوبی بازی خود را پایان دادند ولی آیا رضا شاه کسی بود که فریب بخورد...؟!

هنوز بیش از یکساعت از ابتدای شورش زندان نگذشت که پاسبانها بجنب و جوش افتادند.

افسر کشیک که تا آن وقت دست و پایش از کار افتاده و از هجوم جمعی لخت و بدبخت نزدیک بود قالب تهی کند، رنگش بجا آمد... کلاه را بسر گذاشت فوراً از جا برخاست، سیم‌تلفن را متصل کرد، بلادرنگ زنگ زد و یک پاسبان افیونی که پشت در مخفی شده بود نزدیک طلید ویرا دم درب ورود نگهبان گذارد، بلادرنگ بسمت تلفن آمد فوراً گزارش امر به «حضرت اجل» رسید... یک سری فحش و نفرین و ناسزا و تغییر از طرف حضرت اجل نصیب اولیاء زندان گردید همان لحظه به‌هنگ‌های حشمتیه - قصر - عشرت‌آباد - تلفن شد برای دستگیری فراریان از عده‌ای سرباز مسلح کمک خواسته شد.

ظرف نیمساعت دستوره‌های موکد و صریح بفرماندهان هنگ‌های اطراف بویژه هنگ سوار (فاتح) صادر گردید یک اسواران ظرف یکساعت مسلحانه به سمت کوههای اطراف قصر اعزام گردید...

نور آفتاب نیمروز یکی از روزهای اسفند ۱۳۰۹ با رنگ پریده خود بروی تخته سنگها و شن‌ها و اطراف قصر می‌تابید، در

صحرای اطراف زندان قصر جمعی سرباز سوار و پیاده باتفاق جمعی از پاسبانان در تکاپوی زندانیان فراری بودند. که در این بازرسی‌ها عده زیادی از زندانیان فراری دستگیر و یا زخمی شدند فقط تعداد انگشت شماری گریخته بودند که همان دارو دسته سید فرهاد بودند.

امور زندان قصر دوباره بجزریان عادی خود افتاد.

برخورد سید با سربازان

نیروی پیاده و سوار که در تعقیب فراریان حرکت کرده بود در کوههای اطراف ورامین با دارو دسته سید مصادف شد. تیراندازی آغاز گردید، سربازان موضع گرفتند در این صحنه سید عده زیادی سرباز را بقتل رساند، وی بزحمت بارفقا خود را به قله کوه رسانید. و تا غروب تیراندازی ادامه داشته است. شب سید چند کلاه و لباس بچوبها آویزان نموده و با رفقا از بیراهه فراری شد.

شبانه سربازان بمحاصره اطراف کوه پرداختند بامداد سربازان دوباره تیراندازی و پیشروی را بسمت قله آغاز کردند غروب نفرات بروی قله رسیدند دیدند تا آنساعت به کلاه و لباس میان تهی تیراندازی می کرده اند.

در این موقع سید به نزدیکهای قم رسیده بود. باید دانست که از اطرافیان سید الله کرم وعده‌ای رشتی‌ها به طرف دماوند رفته که بعداً دستگیر شدند سید تصمیم داشت رفقای خود را بسمت کاشان ببرد، عامری عقیده داشت که باید بسمت نائین رفت ولی سید آنها را به کوههای اطراف کاشان برد.

جزء فراریان يك نفر از لرها بنام (جمعه) با سنگ چند نفر از پاسبانان مسلح را فراری نمود و خود فرار اختیار کرد. بالاخره در نتیجه تعقیب پاسبانان سید احمد کردمورد هدف قرار گرفت و چند زخم برداشت و دستگیر گردید، طی بازجویی بعدی از وی پرسیدند تو که خارج شده بودی چرا فرار نکردی و از زندان دور نشدی، آن لر بدبخت بسادگی گفت: والله من هرچه می‌دویدم چون راهی بلد نبودم باز خود را اطراف زندان می‌دیدم بهمین دلیل بود که گرفتار شدم...

در فرار از زندان اشخاصی که با سید فرهاد رفتند به غیر از حسن قمی و عامری و کلاغی قاتل‌والله کرم، باید (نورخدای) لر را هم اضافه کرد، نور خدا والله کرم از کردهای خالو قربان بودند.

سید چون میدانست که کثرت تعداد اطرافیان وی باعث زحمت و موجب کشف محل اختفای آنها خواهد بود لذا از همان لحظه اول از تعداد اطرافیان خود کاست.

چند روزی گذشت که سید خود را باطراف کاشان رسانید. یکماه بعد سید در «آب‌سنجد» از قراء طرق (اطراف کاشان) دیده شد، عامری که بر اثر خیانتی به سید فرهاد فرار نموده بود و باتفاق یکنفر به آب‌سنجد طرق (اطراف کاشان) رفت، در این محل بر اثر زد و خوردی با چند نفر امنیه بقتل رسید.

سید فرهاد باتفاق یکنفر امیر علی نام و یک نفر بنه کش اهل اردستان به کوههای قریه ایبانه نطنز رفت و مدت چهار ماه در اطراف قریه ایبانه می‌زیست

برای دستگیری سید از طرف فرمانده هنگ سوار اصفهان

ستوان يك شكيبا فرمانده اسواران ماموریت یافت که بحوالی نطنز آمده و در دستگیری وی اقدام کنند شخصی سید را در اطراف دیده بود جریان را فاش نمود و در نتیجه افسر مزبور تمام اهالی قریه ایبانه را به چوب بست جوانی که مهدی نام داشت باین بهانه که تو با سید رفیق هستی در زیر شلاق سخت مجروح گردید بعد از هزار شلاق بروی بدن وی آب می ریختند تا بهوش آید، گوشت بدن آن بدبخت که له شده بود بر اثر ضربه شلاق بدرودیوار اطاق و شلاق چسبیده بود.

مهدی در زیر شلاق مرد، ملاعباس طیب مجاز قریه تصدیق کرد که بمرگ طبیعی مرده در قریه مزبور يك طفل هم بضرب شلاق جان داد، سید فرهاد که شنید جمعی از اهالی قریه بر علیه او شهادت داده یكروز بعد از ظهر به قریه ایبانه آمد و با عصبانیتی که ویژه او بود مردم را جمع نمود گفت: نامسلمانها، من یکنفر سیدم در این چهار ماهه دست از پا خطا نکردم، حتی یکنفر از رفقای صمیمی من خواست بزن یکی از رعایای این قریه به نظر بد بنگرد تنبیهی سخت کردم تا آویزه گوشش باشد؛ با اینوصف شما راپورت می دهید که سید فرهاد کجاست، برای من کشتن امنیه کار مشکلی نیست ولی من حتی المقدور از کشتار پرهیز می کنم.

برای تعقیب سید فرهاد غالبا امنیه اهالی را مجبور می کرد که بنام راهنما جلو بیفتند، خودشان مسلحانه از عقب می رفتند در نتیجه راهنماها غالبا جانشان در خطر بود، بعد از یکماه فرار سید از زندان يك روز ستوان يك (رجائی) باتفاق يك پیر زن و چند نفر به اطراف ایبانه در تعقیب سید برآمدند، چون چند

صد قدم بمحل سید نزدیک شدند سید فریاد زد و تهدید نمود که تیراندازی خواهد نمود نایب رجائی مرعوب گردید پشت سر (پسر سرتیپ مورچه خواری) که نامش ناصر خان بود مخفی گردید.

ناصر چون ماجرا را بدینگونه دید مضطرب گردید زیرا احتمال آن میرفت که سید ویرا مورد هدف قرار دهد و چون سید سابقاً نزد پدرش مستخدم بود وی باحالت تضرعی فریاد برآورد: سید تورا به نان و نمکی که نزد پدرم خورده‌ای تیر - اندازی بطرف من نکن...؟

رجائی طوری پشت سر ناصر مخفی شده بود که فقط دو انگشت وی خارج بود سید فرهاد تیری خالی نمود دو انگشت رجائی بر اثر اصابت گلوله قطع گردید، سپس سید فریاد زد ناصر تو را بخاطر نان و نمکی که با پدرت خورده‌ام بخشیده‌ام ولی قوراً مراجعت کن. آنها از بیم جان فرار اختیار نموده و دور شدند.

با فرار سیدفرهاد و چندتن از یارانش که توانسته بودند موفقانه بگریزند، رژیم داخل زندان قصر شدیداً سخت‌تر شد، نایب ناصر خان مدیر داخلی زندان توقیف شد. مدتی بعد یکی از کلاتریهای تهران انتقال یافت، رئیس زندان بلافاصله معزول گردید، جای وی را (سرهنگ راسخ) که قبلاً مدیر ساختمان زندان بود گرفت، وی یکی از سرسخت‌ترین مهره‌های دوران سرتیپ مختاری رئیس شهربانی رضاشاه بود که درسخت‌گیری و فشار و شکنجه زندانیان شهره گردید و پس از شهریور ۱۳۲۰ محاکمه و محکوم گشت. مدیر دیگر زندان (سرتیپ‌زاده) شد.

بلافاصله پس از آشوب زندان و فرار گروهی از زندانیان، اعمال شاقه در محوطه بزرگ زندان موقوف گردید. از آنجا که تعدادی از زندانیان با تعقیب سربازان، پاسبانان و پادگانه‌های اطراف در فاصله‌های دور و نزدیک دستگیر شدند، آنها را بلافاصله به زندان باز گرداندند و با يك محاکمه سریع و فوری چندتن از ایشان را در محوطه زندان در برابر دیدگان زندانیان اعدام کردند تا درس عبرتی برای ایشان باشد. تعداد دیگری از دستگیر شدگان را با افزودن چندسال بردوران محکومیت دادگاهی‌شان به سزای مجرد فرستادند.

مدیران زندان قصر از آنجا که قبل از فرارسیدن فرهادجرت انجام برخی از فشارها و شلاق زدن‌ها و تنبیهات بدنی نداشتند، پس از آن حادثه سریعاً در مورد زندانیان بمورد اجراء آوردند و این قبیل اعمال عمومیت یافت و زندان بمعنای واقعی تبدیل بیک جهنم آتش و عذاب شده بود.



در ماجرای تعقیب زندانیان فراری که توسط سربازان و پاسبانان بلافاصله پس از باز شدن درهای زندان آغاز شد حادثه دردناک و تاسف انگیزی رخ داد که ماجرای آن چنین است:

يك مرد پیر روستائی اهل دماوند بمنظور خرید لباس عید و آجیل و شیرینی ایام عید بتهران آمده بود، همینکه به نزدیکی‌های زندان قصر رسید، مشاهده کرد عده‌ای در حال فرار و عده‌ای سرباز و پاسبان در تعقیب آنها هستند، وی بیخبر از هرکجا بطور غافلگیرانه بدست سربازان و پاسبانان افتاد، آنها ابتدا آن مرد بدبخت پیر را با لگدوکتک مضر و ساخته، سپس دست و پایش

را بسته و به زندان قصر بردند و به سلول انفرادی افکندند، بدون آنکه تحقیقی بشود که آیا وی جز زندانیان فراری بوده است یا نه. وی هرچه عجز و لابه میکرد که من بیگناهم، چهار فرزند و زخم چشم براه من در شهر دماوند هستند، چرا مرا با اینحال نزار زندانی کردید؟ کسی به سخنانش گوش نمیداد. وی با ناله استغاثه میکرد که زخم بیمار و علیل است، بچه‌هایم بی سرپرست هستند، کسی را بفرستید در محل تحقیق کنند تا به بینید راست می‌گویم یا نه؟ ماموران زندان بدون آنکه بسخنان و استغاثه‌های این پیر مرد مجروح و علیل توجهی کنند، ویرا در سلول همین‌طور باقی گذاردند که پس از چند روز اقامت در زندان بیمار شد و در کمال مذلت و بیچاره‌گی در زندان قصر درگذشت و زون و فرزندانش از مرگ و حیاتش بی‌خبر ماندند.



بمدت یکسال سید فرهاد در اطراف کاشان می‌زیست، روزها غالباً راه پیمائی می‌کرد و از دهکده‌ای به دهکده دیگری می‌رفت و کمتر در داخل دهات سکونت می‌نمود. سید رفقا را یک‌یک رها نمود زیرا اختفای چند نفر بسیار مشکل بود، در آخرین روزها بیش از یک نفر با سید فرهاد نبود و حتی غالباً خود وی تنها حرکت میکرد. یکسال در زیر آفتاب سوزان کاشان و بیابان‌نزار و کوه‌های بی‌آب و علف سید فرهاد فراری و سرگردان می‌زیست، آن کبوتر وحشی در پی تقدیر شوم و دردناکی از اینسو به آنسو می‌رفت و از بیم حکومت وقت جرئت نزدیک شدن به نقاط امن و آغاز یک زندگانی آرام و راحتی را نداشت.

زندگی برای این امنیه تیره روز بسیار سخت شده بود

راه پیمائی در زیر آفتاب سوزان و یامهتاب و غذای وی نان خشک و آب. استراحت او بیشتر اوقات در روی سنگها و شن و خاك انجام می گرفت سید فرهاد در اواخر سال پی برده بود که این زندگی سخت و تیره با همه آزادی فاقد دوام و بقاست. این سخن را وی در آنسال چند بار بر فقا و اطرافیان خویش ابراز داشته بود.

یکروز در ایبانه یکی از رفقا گفت:

خدا آشیانه هر شخص بی ناموسی را خراب کند که آشیانه مرا خراب کردند، خودم احساس می کنم که زندگی آرام من قریب با تمام است، اطمینان دارم این بار دیگر مرا نخواهند توانست زنده دستگیر نمایند، دیگر فریب قسم و سوگند! قول وعده آنها را نخواهم خورد، یا مرگ یا آزادی.



در طول مدت فراری بودن سید کلیه بستگان از قبیل پدر ۸۰ ساله برادر ۱۲ ساله عموی ۵۵ ساله، دائی و سایر فامیل و اشخاص محترم اطراف کاشان که ظاهراً بعنوان این که با سید فرهاد همدست شده اند و ممکن است باو کمک برسانند ولی باطنا بعنوان گروگان دستگیر و تحت مراقبت، ابتدا در زندان کاشان سپس در تهران، خیابان مولوی (زندان امنیه) زندانی بودند و تا روز کشته شدن سید در زندان ماندند.

قشون، امنیه، انواع نقشه ها از قبیل مسلح کردن اهالی و جلادان محلی حدود کاشان و قم، اصفهان، با تطمیع اهالی، اعزام عده و سرباز و وعده وعید نتوانست سید فرهاد را مانند بار اول فریب داده و یا از پای در آورد، حتی از بلوچستان چند نفر بلوچ

که بنام (ردزن) معروفند و جای پا را از چندین فرسخ در روی خاک و سنگ تشخیص می‌دهند آوردند که دونفر در جنگ باسید کشته شدند، مردم را بچوب بسته و شلاق می‌زدند که شما اطلاع دارید سید کجاست؟

۸ - خیانت دوست

یکنفر از بستگان و دوستان نزدیک سید بنام (محمد بید مشگی) که با وی بسیار رفت و آمد داشت روزی سید را در خانه خود دید...

سید بوی گفت: من به مقداری فشنگ احتیاج دارم، بهمین جهت چند قطعه اسکناس صد تومانی که دارم بتو می‌دهم تا دوستانه زحمت کشیده آنرا باصفهان برده و خورد کنی و مقداری فشنگ برای من خریده بیاوری.

آن مرد قبول کرد و قول داد تا ده روز دیگر تقاضای تو عملی خواهد شد قرار شد روز دهم که روز پنجشنبه بود غروب آفتاب سید برای دریافت فشنگها بیاید.

محمد بید مشگی فوراً باصفهان رفت مقداری صرف خرید عروسی خود که در پیش داشت نمود از آنجا او ب فکر خیانت بدوست خویش افتاد بطمع این که پولها را پس ندهد و حتی از دولت مبلغی جایزه خیانت بگیرد، باداره امنیه رفت موضوع را اطلاع داد هفت نفر امنیه بالباس مبدل با وی حرکت کردند و با آنها به دهکده خود آمد...

چند روز امنیه در منزل وی بسربردند تا روز دهم رسید.

نزدیک غروب دو نفر رادر صندوقخانه ودونفر رادر اطاق سمت راست ودو نفر را در اطاق سمت چپ ویکنفر رادر راهرو منزل پنهان کرد ودر اطاق دیگر خود منتظر آمدن سیدشد.
از قضا قرار بود سید مادرش را که تازه از تهران آمده بوددر پای کوه کنار قریه ببیند، مادر سید فرهاد قدری دیر کرد. سید معطل نشد حرکت کرد.

او آمد مواظب باشید

سید فرهاد وارد قریه شد و مستقیماً بسوی خانه رفیق و دوست قدیمی خود رفت، آن کبوتر وحشی با پای خود بسوی دام می‌رفت...

چون به‌خانه وی رسید قدری توقف نمود باطراف نظری افکند خبری نبود در را بصدا درآورد، محمد که در اطاق منتظر سید بود فوراً برخاست وبا صدای خفهای آهسته رو به‌امنیه که در اطراف مواظب بودند گفت:

آقایان متوجه باشید... او آمده است...

اگر لحظه‌ای غفلت کنیداو پدر همه مارادر خواهد آورد، دیگر خودتان می‌دانید آنها قلبشان بطپش درآمد... دستها بلرزه افتاد.

آیا ممکن است این شیر خشنناک، این ببر درنده را باگلوئه هدف قرار داد وبقتل رسانید، آیا این‌مرد ساده‌ای که شنیدن نامش بدن امنیه وسرباز را می‌لرزاند وبا پای خود باین خانه آمده، آیا ممکن است حتی با ۷ تیر فشنگ ویرا بقتل رسانید؟

قلبها می لرزید، دستها مرتعش و يك اضطراب آمیخته به وحشتی در
امنیه دیده شد. سید فرهاد آمد این تیرانداز ماهر... این قویدل
صحرا نورد هم اکنون وارد می شود..؟!!

محمد بیدمشگی می دانست جزئی غفلت ممکن است قضایا
را فاش وسید را لااقل فراری سازد در اینصورت کوچکترین
تنبیهش حبس ابد بود، وی وقتی ازپله ها پائین آمد خائنانه بخود
تلقین نمود تا آرامش خویش را بدست آورد وی بسمت دررفت
و در را باز کرد، سید فرهاد که گردوغبار راه بسر و صورت وی
نشسته بود ازاین که رفیقش چند لحظه تاخیر نمود مظنون
گردید، قدری در کنار در تامل کرد در حالیکه در تاریکی به
صورت رفیق خود دقیقا می نگریست بلحن اعتراض آمیزی گفت:
مرا دعوت میکنی و خودت بجای آنکه مواظب اطراف بوده و
در را باز بگذاری در رابسته و میروی در اطاق مینشینی.؟!!

محمد معذرت خواست و مکارانه گفت:

اطمینان داشته باش که خبری نیست، امنیت کامل است بیا
توی خانه در اطاق بنشین، فشنگها حاضر است يك دقیقه منظر
باش تا من فشنگها و بقیه پول رایبآورم...

ای بی شرف... مرا بنامردی بکشتن دادی

سید در حالیکه باسوء ظن باطراف می نگریست باطاق آمد
و بروی سکو نشست، چراغ کم نوری اطاق را روشن می کرد،
آن رفیق صمیمی که خیانت خود را انجام داده بود از درخارج
گردید تادر هنگام تیراندازی نزد سید در اطاق نبوده و خطر

مرگ برای جان ناقابلش فراهم نشود. سید مانند همیشه تفنگ را بروی زانو گذارد و یکدست روی قبضه و دست دیگر لوله تفنگ را نگاهداشته و انتظار ورود محمد را می کشید، آن چند تن امنیه که سه طرف ویرا محاصره کرده بودند با علامتی که قبلا مقرر بود، از کنار پرده بهم داده و با حالتی مضطرب یکباره بروی قلب و سینه آن مرد بیباک نشانه رفتند، لحظه ای سکوت سپس هفت سوزن بروی هفت فشنگ اصابت نمود، هفت گلوله آتشین از تفنگ ها خارج شد دود سراسر اطاق را پر کرد، چراغ خاموش گردید... دیگر کسی نمی دانست چه خبر خواهد شد... تاریکی و سکوت فضای سهمگین اطاق را فراگرفت.

سید با اضطراب و عصبانیت تام برخاست و بمجمله خود را از اطاق به بیرون افکند در حالیکه بزحمت دست بروی فواره خونینی که از شکم و سینه وی بیرون می ریخت می گذاشت با صدای دردناک و تاثر آمیزی بناله گفت:

ای نامرد بی شرف.. ای پست خدا شناس بطمع پول بنامردی مرا بکشتن دادی...

سید با همان حالت مجروح و زخمی بسمت در دوید تا بگریزد متاسفانه در را محمد از پشت قفل کرده بود فرار میسر نگردید وی مستاصل گشت در آنجا توقف کرد، او با این که چهار گلوله بوی اصابت نموده بود تصمیم بفرار داشت.

در تاریکی بنامردی چرا تیر خالی می کنید.

افراد امنیه که در اطاق های اطراف و راهرو بودند همه

وارد اطاقی شدند که سید فرهاد قبلادر آنجا بود، باآنکه شب تاریکی بود مع الوصف سایه سید که با حالت مجروح در حیاط توقف داشت دیده می شد آنها یکباره فشنگ گزاری نمودند آنها بهتر می دانستند که این ببر زخمی اکنون خطرناکتر از هر ساعتی است، لحظه ای درنگ بقیمت جان آن چند نفر تمام خواهد شد لوله ها بسوی وی قرار گرفت، یک رگبار دیگرخانی شد، سید دست بشکم خود که پر از گلوله شده بود گذاشت، درحالیکه بزمین می افتاد ناله کنان گفت.

ای پست فطرت ، بنام دوستی و آشنائی بنامردی مراکستی پیشرفها، نامردها..؟! در تاریکی بنامردی چراتیرخالی می کنید، آیا این رسم مردانگی است؟...

سید فرهاد بروی زمین در غلطید خون مانند فواره از چند جای بدن آن مرد بدبخت و تیره روز برون جست، سیدفرهاد با یکدنیا امید و آرزو بر اثر خیانت رئیس و ناموس پرستی خود بالاخره جان خود را از کف داد.

او تا آخرین دقیقه امید یک روز آرام، یک ساعت آسایش، حتی یکدقیقه هم نشینی بدون دغدغه خاطر با زن و فرزند را بگور برده بود.

آن سید تیره بخت بر اثر زشتکاری رئیس فاسد سرگردان و بر اثر خیانت یک دوست صمیمی اینگونه نامردانه بهلاکت رسید. آن چند نفر امنیه باآنکه لاشه بی جان سید را از دور در میان حیاط می دیدند مع الوصف جرئت نزدیک شدن بسوی را نداشتند یک شب پر دغدغه و اضطراب طی شد، در تمام مدت یکی

از آن‌ها کشیک می‌داد، تا مبادا جسد آن امنیه سرگردان زنده شده و به‌سوی آن‌ها آمده و انتقام این کشتار نامردانه را بگیرد. شب پایان رسید، نور صبح دمید. کم‌کم در روشنائی روز لاشه بیجان سید که بروی سینه افتاده در حالیکه دست بروی شکم سوراخ شده خود گرفته بود دیده می‌شد...

خون پاك و رقیقی بروی سنگها و شن‌ها و کف حیاط محمد نمایان بود. این خون يك سید بیگناه و ناموس پرست بود که بر اثر بی‌ناموسی فرمانده و خیانت دولت و ناجوانمردی چند امنیه گرسنه و بدبخت اینگونه بروی زمین ریخته شده بود. آن‌ها بسرور و شادی پرداختند، این بزرگترین پیروزی برای سازمان امنیه مملکتی بشمار میرفت...

آنها جسد بیجان سید را برداشته با طناب بروی چوبی بسته و باخود باصفهان آوردند.

اداره ژاندارمری اصفهان برای تماشای عموم جسد بیجان ویرا بروی درخت آویزان نمودند تا درس عبرت برای اشخاصی باشد که غیف و ناموس پرست هستند سه روز لاشه سید روی درخت آویزان بود سپس پائین آورده بطور گمنام مدفون گردید.



بنحوی که در گذشته اشاره شد همینکه سیدفرهاد و یارانش از زندان قصر گریختند و قوای ارتشی نتوانست ویرا دستگیر سازد، سریعا اداره ژاندارمری کاشان پدر پیر هشتاد ساله و برادر دوازده ساله ویرا دستگیر و در زندان قصر زندانی ساختند.

پدر سید فرهاد چندبار مورد بازجویی و پرسش قرار گرفت؛ بازپرس بوی چند بار گفته بود که (اعلیحضرت) سیدفرهاد را از تو میخواهد، آنمرد پیر و شجاع و حاضر جواب، پاسخ بسیار جالبی چنین به بازپرس داد: حالا که اعلیحضرت اصرار دارد و شما ناچار سید فرهاد را از من میخواهید، خودتان بهتر میدانید که من دستم به او نمیرسد پس به اعلیحضرت عرض کنید: يك زنی در اختیار من بگذارند و عقد کنم، تا پس از ۹ ماه بك سید فرهاد دیگری بشما تحویل بدهم، غیر از این راه دیگری به عقلم نمی‌رسد!

بدینطریق پس از مدتی محدودیت و محرومیت برای پدر و برادر سیدفرهاد آندو آزاد شدند ولی محرمانه تحت نظر قرار داشتند تا اگر ارتباطی بین سید فرهاد و آنها برقرار گردد او را دستگیر سازند.

بعد از قتل سیدفرهاد افریای وی که همه زندانی بودند مرخص شدند پدر داغیده‌اش آنقدر در فراغ فرزند رشیدخود گریه کرده بود که سرانجام از دو چشم کور شد و ۹ ماه بعد بدرود حیات گفت.



سیدفرهاد بسیار بناموس خود و مردم احترام می‌گذاشت یکبار یکی از رفقایش یکی از زن‌های دهاقین با نظر سوء نگرست سید بمحض اطلاع تصمیم گرفت وی را تیرباران کند رفقا علت را جویا شدند، اظهارداشت کسی که بناموس دیگری خیانت کند قابل اعتماد نیست و ممکنست برفقای خود هم خیانت نماید.

صرفنظر از اینکه وی با ما هم قسم شده که خیانت نکند بنابراین سزای او اعدام است.

پس از خواهش فراوان و قسم سایر همکاران و رضایت کسان آن زن، سید بالاخره گفت پس، از کشتن او صرفنظر کردم ولی او را خلع سلاح و اخراج نمود.

سیدفرهاد دقیقه‌ای از نماز و طاعت الهی غافل نمی‌شد. بکسی آزار و اذیت نمیرساند. بلکه باشخص بی‌بضاعت همیشه کمک می‌نمود، غالباً در موقع ورود وی بهر قریه اهالی باوجود خطر جان در جلوی پایش قربانی می‌کردند.

وی در طول مدت فراری بودنش دو عیال دائمی اختیار کرد که از هر یک، یک فرزند پسر باقی است.

شاید خوانندگان بی‌میل نباشند، سرنوشت آن افسر خائن که چشم طمع بناموس ژاندارم زیر دست خود داشت چه بود؟ سلطان غلامعلی‌خان پس از چند ماموریت بالاخره بیمار گردید سرپایش را زخم و چرک فرا گرفت، بیماری نوظهور و عجیب ویرا ملت چندین روز آزار رسانید بالاخره در شهرستانی دور از موطن بدون سرپرست بسخت‌ترین وضعی جان داد.

تعجب‌آور اینجاست که زیردستانش یحدی از وی متنفر و از مرگ وی شاد شده بودند که جلوی جنازه وی شادی و رقص می‌کردند، حتی کسانی که در عمرشان لب به چیزی نیالوده بودند در آن روز نوشیده و برقص درآمدند این بود نتیجه عمل کسی که با هوی و هوس شوم خود باعث بدبختی خانواده‌ای گردید.

لورنس وقتی که از سید ورفقای وی جدا گردید بسوی شهر آمد و از یکی از دروازه‌های شرقی شهر وارد تهران شد، دیگر کسی از وی اطلاعی نیافت...

مدتی از وی خبر نبود یکروز جراید خارجی خبر دادند که لورنس در قاهره دیده شده است گوئی روباه صحرا از میان خیابانهای تهران بزمین فرو رفت و در خیابانهای قاهره سردر آورد زیرا هیچکس ویرا در میان راه‌اندید و شهربانی با آن‌همه قدرت نتوانست اثری از وی در ایران بدست آورد:

مامورین آگاهی بریاست سرهنگ رادسر در حوشان‌تپه بقاطرچی‌ها و حاملین بارخانه مستوفی‌الممالک مصادف و از جریان ناهاری که سید و همراهانش در آنجا از بارخانه مستوفی‌الممالک صرف نموده بودند مطلع شدند.

جریان جزء گزارش روزانه به اطلاع شاه رسید. وی با احترام فراوانی که بمستوفی‌الممالک می‌گذاشت او را همیشه «آقا» خطاب مینمود.

وقتی این جریان با اطلاع وی رسید و دانست که لورنس و سید از باروبنه شکار مستوفی‌الممالک ناهار صرف نموده‌اند مظنون گردید که شاید این عمل مبتنی بر توطئه قبلی انگلیسی‌ها و مستوفی‌الممالک بوده لذا بالحن آمیخته بسوء ظن و عصبانیت و لهجه تلخ و عمیقی گفت:

«اینهم آقا...!؟»

«پایان»

فهرست

صفحه	موضوع
۱۷	۱- لورنس را بهتر بشناسیم
۲۶	۲- لورنس در صحنه سیاست ایران
۲۷	۳- سیمیتقو بازیچه دست انگلیسی‌ها
۴۵	۴- ورود لورنس به مرزهای ایران جهت توطئه
۵۱	۵- سید فرهاد کیست؟
۸۴	۶- سید فرهاد در دام تزویر
۹۱	۷- تصمیم رضاشاه درمورد لورنس
۱۶۷	۸- خیانت دوست

مشتمل شدہ است :

خاطرات

لورنس عربستان

